

ز بس شمع کافور دل کان می برد  
 صبا شام چهار چای گلستان کرد  
 به کوشش به نام ضمیر او یارب  
 خورشید صبح چو آفتاب بر داشت  
 کلب چو بجز نو آهستان از ابراه  
 رسید چو سیما ناپوشه خورشید  
 که صاحب زلف خوشش بهره گرفت  
 چو فرشی طوقی و هیزک آینه  
 صاحب شتری غلام تو باد  
 پاشنی کیر جام خانه خلد  
 هر دستتی که دست موزند  
 طی کرد زانه سفرش قار  
 دیریت که نده میکند رقص  
 بادیت خدنگ او با سوز  
 این طرفه که مانده می نکرد  
 پییده دم که شمشاد لاله کسیر  
 جان تیره دل از مستدم مکر کرد  
 بزرگ کوب یا قوت کون بود آینه  
 زدی صبح چهار چو دلیبری ناند  
 عار دولت سلطان شهنشه وزرا  
 سپهر ترقی چرخ بکشید دست  
 از دین آسمان چشمه خوردند پدید  
 بر کبری قاشب که نهان چرخ  
 بک غرغوان مکر پرده راوی گرفت  
 بگردشکنم در زمان روزگار  
 تا زبانه خدیقه اسیری طبع مکن  
 زدی پس گنم ز بادیه پر سوم آذ  
 در صده لاجورد فلک مفضل بخت او  
 ای فلک خوشترام تو سر و چهار کلب  
 بی کوتوال عدل تو فرود کشته بود  
 او بر فرق حلقه کوشش تو ساخته  
 پر سپیدم ز جهان که بگو قبلت  
 آتش مثال شعله بر آور درای او

که برف دامن این سبز که چار گرفت  
 که روزگار کهن طبع نو بهار گرفت

وله ایضا

که وقت صبح چو نوشان بیدار  
 او که شکی که فلک بهت برگی کشی

وله ایضا

که در کافور خوشاب اجخت  
 جان خدمت شایسته کرد کرد

وله ایضا

چشمه آفتاب جام تو باد  
 تشنه جرعه مدام تو باد  
 لبته گوشه مستام تو باد

وله ایضا

که ساغر آفتاب کردار  
 آفت حسام او شرب بار  
 عفو تو ز جستن که کار

وله ایضا

چو ز کلبی بستم غلظت شیر  
 زدی ساغر کرد و آن جان تصویر  
 که آفتاب نماید شاکون خیر  
 که از جلالت او آسمان رود تصویر

وله ایضا

درد وین جام ریز باره که شرب عیار  
 از دوا بر شد بر سر عالم نثار  
 در نه چرا چاک زد لاله چو شکر شاعر

وله ایضا

جام طرب ز ساقی و زک و زکا  
 قصد جناب کعبه ایمان و زکا  
 شیر دودام خورد ز پستان و زکا

وله ایضا

از جینتق عادی بریح و حصار کلب  
 دست زمانه شمشیر کوب بر کار کلب  
 آواز بر کشید که چرخ مد ز کلب  
 تاثیر فتنه دور شد از مفرار کلب

ز خدای مکر در انشا عاقرود  
 جان تیره دل ز آه تمام با بگر

جان خدمت شایسته کرد کرد

عذیب طرب برای فلک  
 هر باسی که دست نشان بخت  
 تا خلیب زمان نکرد اول

دارای فلک سر بر آفتاب  
 چو بک ز نام او است کردون  
 چون می کشم بنور جنت

ز بس زاک خروسان صبح خیز کنند  
 بروی او به جناب میانی مانده  
 زمانه مشعل قدسیان با فرود  
 ز کس طره عینت تو معش

جام صحن بخش نام ندانیکه بخت  
 کینت باغ ای عجب می شناسی بخت  
 میل از انست شکر که قدح لعل گل

چندین کوم عاونه خنجر چاره زود  
 صاحبقران و دوشاپیکه زب بخت  
 صورت کرد و جو زار کان چاه او

بی کرد مکتب تو که گمیر دولت است  
 فرمان کرد کار بر این جود رفته بود  
 هر دم ز ساق عرشش می رسید بد  
 در کار عیشش چرخ تو شرف داد او

ز بر صحنی صبح خاک با خار گرفت  
 فروغ طلعت خود شید کا کلب گرفت  
 که شد مسکه معنی از دویا گرفت  
 غاب دعوی ز چهره بر داشت  
 میان بجز چو پلاده آهستان بر داشت  
 ندای بی بی در عرشه سب بار داشت  
 که باز در بر او خلعت شب تاب اجخت  
 برای مجلس ستور کا میاب اجخت  
 از خون ساز جشن عام تو باد  
 در خصم ناتمام تو باد  
 سکه سلطنت بنام تو باد  
 از چو عیش پرده بر دار  
 آن تا جو زمانه مستدار  
 با اینچه چشمهای پیدار  
 آن به که گم نم بجز اقرار  
 شود سوار بر این تیر خنجر اسیر  
 رواق چرخ شود پر صدای ناله زیر  
 چنانکه بر ورق گل بر شک آب طیر  
 زدی جو چاک زدی صبح ضمیر  
 خط شباب و لاله خدار عالم پیر  
 روادار که در باب من کند تصویر  
 آینه روی چشم صفتل تک شمار  
 دلبر شاد قد شاد و دوشش عذار  
 خود بیاید زیر دوشش می خوشگوار  
 پروک بسم ز کعبه اخزان و زکار  
 بر کلبن لطم ز پابان روزگار  
 از شش داغ طاعت او زانی و زکا  
 ترکیب کرده کالبد جان و زکار  
 توقع مشکفام تو زلف غلظت کلب  
 روشش بنیزد خرد اعیار کلب  
 که کلب پتقار تو باشد قرار کلب  
 کا سوده باشم کف نه بهار کلب  
 چون شد جام عدل تو زایل خار کلب

دوشنبه موبک سپاه ظلام  
 ناموده سپاه شب سیسی  
 خوشن سخن افش برون آید  
 فضل جانش ازینست که هست  
 بین که فرخ بهای دزه رسید  
 بگوز از ابتدای خلقت کون  
 مانده از ششم خنده خویش  
 نزد خشم کران کابش سهل  
 کرده بر سر جبهه انا مل او  
 بر زمین بوس کردنش اطفال  
 آسمان روح فتد او حیثیت  
 ای که عرش بلند پایه کند  
 بگر تخته حدود تراست  
 دوشنبه کز طره معتبر شام  
 نیر شد چشمه روان فلک  
 عقل کفاح سپهر انجمنی بندی  
 کرده بر کرد چشمه تیغش  
 ای چرخت برین جانب چرخ  
 ای رحمتت بستان حس مجرب یافته  
 نماند خلعت دم صیسی بریم و کشته  
 بر سر چاه زنجیر است که آب ببرد  
 از شرم خط خالیه کردار تو مانده است  
 خواهی که صدف دیده که بار کند اورد  
 کشی که بزنگار تو روزی سپهر کرد  
 بستم در اندیشه که چیزی نگناید  
 خیلای گرفته روی کل از عارضه خود  
 دامن گشای بجزرت بستان کل غلام  
 زان مکن سینه دلچ او سوال کن  
 ای بزم نور بخش ندانم چه که بری  
 چون نه کران منیع تو از می کششند  
 بریز ز صق مرا استراض نیت  
 اینا که کشام چه او نام با هلت  
 رو که بجام تو شد شکلت و لبری

دل هفت

تبع خورشید باز شد بنیام  
 رایت ماه پیکر حیرت ام  
 محو زلف مشکبری ظلام  
 سایه کستر بر بواصن حوام  
 علقه که شش است به سیام  
 فرغ رود تو در کردن غلام  
 بخدم باز برون اجسام  
 صفت ندق نرس جان قیام  
 سرگون آمدند از ارحام  
 عقل گفت ای که ای که دکام  
 هر دم از بهتت بلندی ام  
 مشرب غلبه چشمهای حوام

العینا

از چه از کرد موبک اجرام  
 از پی کعبه رجا حرام  
 لشکر فتح نصب کرد اعلام  
 طایر ای چار پر سخام

العینا

سرودت ناز برایم آذریافته  
 بر لب اول از زلف تو منبر یافته  
 بر باد در باغی پادشاه صبح تو  
 در جوی ملک خانه دست تو بهت قرنت

در جواب شمس الدین باور بندی گفته

اگر سی همه سید من نیستی که  
 کردی دستم کار خا پسته خانه

در طرح صدر الشریعه گفته

تا سرو در چو تی بند و میان بچو  
 کایم بر تاج هدایت دیر مشو بگی  
 کل پاوه حیرت رسم رفقه پیش  
 حد افدای جان زیر جان گرفت

در مدح نظام الملک وزیر گوید

چون در رخ آفتاب دریا غمخیز  
 عارض گلگون طرز زنده غمخیز  
 زیر پیشانی شال سزایستی مشا  
 از ده شش کوشا پدیده بچو کن

خوار شد حسد و ولایت شام  
 سایه کردار حیرت آمیز غلام  
 فضل خورشید آفتاب کرام  
 کای بدست خرد سپرد زمام  
 آنکه گیتی بدو گرفت نظام  
 ابلق بد کلام کردون رام  
 از کل سخن کرده دفع ز کام  
 سرد آرد در چرخ میسنافام  
 آذر ایامت متملی ز طعام  
 راه خمش بجز بهرام  
 که پسندد ز کانیات مقام  
 هر زمان بانگ برزند بغلام  
 از کشاد بیالی و ایام  
 چرخه در کشت خالیه غلام  
 از پی کردن سپهر نظام  
 نوسن وز کار کرد در رام  
 گفت کم کن حدیث قرصی غلام  
 که کنی خصم را بد و الزام  
 دزلت باغ لاحت شاخ شکر یافته  
 از کند عزیزین بر فرق منبر یافته  
 آب یاقوت لب تو طعم شکر یافته  
 در داد می نسیم با جگر سوخته آید  
 هنگام سخن عرضه کن از شسته لولو  
 تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو  
 زینجا نه تشنگی شد عزیزین برده تو  
 تا باغ عمر قازده کنیم از نسیم می  
 گذار تا غدار تو نسبت کند بوی  
 زین پیش تیغ جو رکش ای مانده  
 مانا که طرف موبک غلبه شید توری  
 پنداشتیم رکاب شمشاد خاوری  
 چون تیغ آبداده بر لب شکر می  
 فضل بلند آفت حبشید که بر می  
 تا که ز نشویرا پرده کند شتری

بو که بزبان رخت دیده می خورد  
بر برگ گلت بخت و خواهد کرد

شمس خجراتی

بمع کردن بین احوال شمن بوز  
خند مک معالی ذکر فضل قیمت  
کرده کند پای ملک پیمایت

شمالی دهستانی خراسان

ای شمالی کرم توستانی  
پیام داد و صبا سوسو بستانی بکیر  
شمال تند باد در حال ماند  
بجود باد شمال آن لطیفه از درخت  
صیفی غنچه سر و جوانه وقت هر  
چراغ تاب سوزان جسته رافزاد  
چنان بچو شد در یک استخوان نیک  
غتاب را که پرواز پر نسرو ریزد  
بدریکه بتد سسره است پوسینه  
زهی و دست و زارت بدولت تو  
مقدمی تو از حرار گاه فصل کرم  
لشکر کشید باد صبا سوسو بستان  
پر مشک و جنز است همه دشت کوهها  
و ششی خنادر باغ ز پیاده کون حیر  
کوئی مصاف و اخوان ایبار نو  
مکلیب کجی دک چون باد شش مهر  
میل می سر آید و قمری همی زند  
خوانند در خفا طبع او را همی طوک  
خوشبید را برای تشنه کرد می  
انزخ کش خرام کند است همی  
کردن شمال شمشیر ماه و شتری  
ده و دوشش و سجاده دکنین بی نور  
بی آنکه فتنه بود اندر جمال او  
از راه شش جمله و در شترن میر

رباعی

از لاله بخت نمیکه خواهد کرد  
از شمشیر خوار تو خواهد خواست  
اشمش شمس الدین محمد بن تو یکتا خدا و او در  
شمس الدین غا که کرسند بنسیاه الدین فارسی مجذبی  
معاصرو معاشرو بود و با کمال الدین محمد خجندی نیز صحبت نموده اند و بیت از او نوشته شد

در مع کمال الدین محمد خجندی گفته

چنانکه نام شرفیافت از من بکنید  
ببرش در کسی اینی باستانه تو  
ترتیب دین هر ضربه کنم بدایت  
چون از سر و شمت کانی آورد  
حکیمی بوده سخکوی ندیمی نیکنوی شمال طبعش با روح اقزانی نفس صبی خامه دستش اثر حصای موسی  
با ادیب صابر معاصرو مناظرات داشته اند چنانکه ادیب بجهت او قطعه گفته که ایند و بیت از آن است  
چون نمنی استوده کی ماند  
ابرا که پیش آفتاب آید

از قصاید او است

که من بوقت سحر گاه کردی تصویر  
بر آن صفت که از ایران خارج نمودی  
شود تابش این سنگ گاه هر چه خیر  
در آب کرم بریز میان بگر خیر  
بدان صفت که کند مرغ غافل خیر  
بر آنچه کرد خداوند در ازل تقدیر  
زهی چشم صدفت بخت تو خیر  
چنانکه گاه نماز از کلام کسیر  
سه ماه بود که هسواره از برت  
کنون زیر تربیت شدم که خوارت کرد  
خرش جز در میان تربیت نمود  
اگر زندان مکن بود که شیر آید  
همی پذیرد گرمی باه تیرگان  
تا تاب اگر خصم او سپهر سازد  
ز دستنی مهر دانی و منفردی خود  
شا و شعری گاه در جهان شاعر تو است

ایضا

بر زرد که برت همه باغ و بوستان  
فرشی فکند باغ و نه روزه پر نیان  
پیر ز شد بهار که جنگ بر خزان  
بستان خاوه بر شب روز در آن  
این صطرت کوئی است آینه خاوه  
در بای پنجا طره و چسب چکران  
کز افت کسوف نبود می او زبان  
چون زدی دست شاخ شکوفه است  
شمشاد کسوف و کین قبا در روز  
باران میان دریا لک فرود که است  
طولی زبان کشاد و چسوفی بخت  
کیتی بسبب طبع دل بر شد است باز  
نسبت نهاد می تو کشت زمانه را

تغزل این تمسیده را بطریقی کوس در صفت طالع کرم

بر فرق او زوایا مشکین سنگ  
دولت بر او شوند چو سپند خشتن  
از راه برگ شمشیر از اخوان  
رنگ زرقه است و تشنه در ازل  
اگر در حوض کرد و که کرد لاله از  
دند حبت یکی علم کا و این شان

پیش گذر طرف گل بزه بدن او در گل  
رو دیکه هزار دل سپید خواهد کرد  
که یک حسود استش با ز هزار سپند  
که استمانی ام است بهترین کن  
آمد بتظلم که قدر با بیت  
نوز او تا نمود کی ماند  
که چاره سازد مکن با ز پیش رانده  
که او قوی جوانست من ضعیف و پیر  
بنازه مشک بیداد هم تنو در سپهر  
بهر غزیه اردی بهشت لشکر تیر  
چنانکه ناله عاصی بود میان سعیر  
سوم شفته بر او آورد در زندان  
چو ملک و دولت سلطان روز کا فزاید  
از شش قایست بارکانی صرح بر تیر  
ز بودنی همه داری مغلسی ز نظیر  
چونیک نیک به پنی نیز در آن به شعر  
شد باغ و بوستان چو نرودی دوستان  
چون لطف یا شکل بخت است صبر ان  
سزین بیدین که سپرد او دوستان  
تا بر کشید بر چو طوح با دبان  
تا بر کشید بر چو ابدال طیبسان  
شایسته شکار که حضور زمان  
کر شتی زمانه کوی سپهر و که جوان  
کر شک تاج دار و از حله سپهرین  
حورا نگار و بر شش همه ز بهره و برن  
زویا فتنه است راه بختات ابرین  
اگر پیر و خطله و که ز در شترن  
چون بخت طبری پیشه کشتن

کونی که چتر بود غمگینیت بی ستون  
شادان شود بدین و آدمی باز  
در پای کرده سوزده یا قوت سال ماه  
چون یوفان بگفته اش با بدن بزم  
فرخنده اختر می که ز بهر مدیح او

شهبانی سمرقندی

بردهشته ز جای ملازما بگرفت  
آدم از وفاداری بر خستی و سخن  
چون دشگری که شود سوتی تا سخن  
چون معتری بیخ و بس شر با سخن  
با دام و پسته جمله زبان گشته سخن

بر سینه بسته چند عملی از گشت  
چون شمع آینه در روی کتاب  
مانند حور عین گهری همی همی  
با خوبی و کرمه و کشتی بود مدام  
در فطنتش هم کاوه یکاست تقریبی

و در طلیس فری و اوقیت مختون  
ز کشتن بکس یک چشم مه دورن  
گشته بیان و خسته جانت از آن گمن  
کردن بیان با نچه سسر و زدن  
کوئیکه بست موچی اندام او وطن

اسمش شهاب الدین محمد بن مؤید و مولدش سنه ۱۰۰۰ هجری است و بی خودی خامه اش  
از امام جده حکا و اعظم فضلی نام خود بوده و سلاطین معاصرین خود را مدعی میسموده که بندگی  
دیوانت دیوانش مانند سایر متقدمین در میان نیت و اشعارش در برخی تذکره ناقصی ثبت است از جمله در اشکده چندیتی از قصیده نویسی  
او آورده است و در تذکره های دیگر نیز شعریکه بایه از وی نوشته اند بجهت دست افراشته قصیده از وی در آن دیده شد  
شاعر خوبست و صاحب طرز مرغوبی از اشعار وی آنچه بالنتبه نقلی دارد در این کتاب ثبت میشود

بجای عید پیدا شد می قشیر خضرا  
شب از در گشت بازیت چو دست نهنگ  
فرود شد چو در و چون کی بگوشش باشد  
دوات نه در قمری که بود در علاقه  
خدا در جهان فرخنده شاه عادل عالم  
گرفته صیت جاه از چین تا حد قطنین  
کنار ایران و زوز چون چشم نیلوفر  
در اندوت غمخس بر دست کرده کردون  
بر داعی بجز اندام جنتش از این پس  
دانه ذره که در میدان زخم تا که زدن  
پایع میینه این در چون شاه زاری  
سکا فک کرده که در آن باز ز قمری مرکب  
سری که سردوری با سودا سپوده  
همیشه تابود هر شب که باشد از خورده  
خدا در جان با دور سپیدی حضرت

در روح قلع طغاج خان حاکم شهر سمرقند کشته

بمال از در قش خشان کسیدند آخورا  
در پشت توک سیمین با زور بر خسته عینا  
کلب طغاج خان سوردکن آتدین آتدینا  
بر سیده نام عدل و ز جابلقا عینا  
دانه دمان و زوز چو روی رینا  
نلدو طاقت خرمش لکرت سینه سینا  
بر دید پند لفا انداز و ز کسین عدلنا  
نیاد رفت سوی کشتن خود زنده آوا  
بجز خاک پاک آنرا شکم چونند خضرا  
که اندر پره مردانچ ندود کشتن سجا  
چو افتد کشتن کشته ز سر چون بود

چو در از جناب مریوی مغربا بان  
بدان ناست هر دو راه کاهد سبزه بان  
قضا و با پیشتش هر کس درون با فیدنا  
دشمن اشغل بر زنی تبت چو خورشید  
بصد و بر نه شد سپهر ز خاطر برین  
ره عدل بیاست در احشاش کشته  
کانش ابروی فحمت چو پند شاه آوا  
ز تم سبب یافته تا زو شخص و گه گه  
ز زخم سبک افتادگان از راه زخمنا  
چو پستانا شد که اصل از کرد آتدینا  
زبان نیا به خواند بگوشش خصم محرومش

بسان ورق سیمین با نیکون با  
بمال از کس چند کس سیمین با غرور  
تو کشتی دشمنی با بحیثیت از خیل عینا  
ز زوز کاک سیمین با آتدین سرد آوا  
ظفر و سایه چرخش چو دولت ساخته با  
کشتن که گوش بود اخی بحیثیت لور کوا  
بفراد بر و ن آمد جهان از کام آتدینا  
سپاه فتح و حضرتت با پیش کشته مغرور  
شود از تیر کانش شده چون چشم ترکها  
کسی با شود پستی که پیستی شود با لا  
ز خون زده دانه سنانا لاله بر سحر  
نند حضرتت در جبهه عصاره کشته با  
کن در جسم و جان ترک این دولت با  
سز نشویشای با ل عید چون ظفرا  
بساط ملک ستانیش با طبع مستونا  
وز رخ پازرگانه نه بندیت آبا با  
سکاست نبات بر معن زنا و دان  
هم شام زوز بیت طغاج طیبسان  
انگور که سپهر آینه مصقول شد جان  
افر سیاه اندیش قلع خان با ان  
سرد بزار دست چو سوسن با زبان  
دبا پی سیریدی آره بشرا و ان  
کر قمری بدی بجهان خشتیر ز انان

اینجا در حج ملک قلع طغاج خان حاکم سمرقند

دند و دوروی پوشید آسما  
در زیر پا نه دور دمان بستان  
تا به کمر است هم بزادرا کان  
مرغان سوی ببن کینه اشیا  
طبع جای که می خرم خدایکان  
خورشید جام باره و خورشید بطلنا  
طولی و قس مشکره در دمان  
عزبت که کو هر کسین خردگان

از زلف بر خضرا چینیست کوهها  
بر روی غمی غمخسته سیمین خاوان  
هم ز رخ از کسوت جاسم غلغلتنا  
نکس بند چپه زوز در یکیک  
شاه زاده جنود طغاج خان کتبت  
انگسردگی زوز دشت اندر دشت  
در سایه لوانی می سایش ظفر  
اندر دمان ملک خاوریست عدل

بمال از کس چند کس سیمین با غرور  
تو کشتی دشمنی با بحیثیت از خیل عینا  
ز زوز کاک سیمین با آتدین سرد آوا  
ظفر و سایه چرخش چو دولت ساخته با  
کشتن که گوش بود اخی بحیثیت لور کوا  
بفراد بر و ن آمد جهان از کام آتدینا  
سپاه فتح و حضرتت با پیش کشته مغرور  
شود از تیر کانش شده چون چشم ترکها  
کسی با شود پستی که پیستی شود با لا  
ز خون زده دانه سنانا لاله بر سحر  
نند حضرتت در جبهه عصاره کشته با  
کن در جسم و جان ترک این دولت با  
سز نشویشای با ل عید چون ظفرا  
بساط ملک ستانیش با طبع مستونا  
وز رخ پازرگانه نه بندیت آبا با  
سکاست نبات بر معن زنا و دان  
هم شام زوز بیت طغاج طیبسان  
انگور که سپهر آینه مصقول شد جان  
افر سیاه اندیش قلع خان با ان  
سرد بزار دست چو سوسن با زبان  
دبا پی سیریدی آره بشرا و ان  
کر قمری بدی بجهان خشتیر ز انان

ای که گمانت کردن در باطنی است  
 او که سیاست تو در زاری با  
 بخت تو کار با باقی کند تمام  
 از در گذشته خصم قدرین نیام باد  
 بناگوش قناری که سمن است ای همین تن  
 بر تخت تاج چون کوبت چو چوکانی قامت  
 اگر طره بر پشانی که خنجره بنمائی  
 فرقت است با عرم مزاج شیر با بگر  
 ستودن صراحتی سر و سوادت شریک  
 به میلش کینین باز بزم خمر کش  
 ای عادل جهان را که از در عرصه کستی  
 چو تیغ از صفت است ظفر از بد زنده  
 بجانه که در نهایت سپهر از وقت دور  
 چنان از کشور دشمنی است مندر کسری  
 غفر صیقل از آن چو سیاه از آتش  
 ہی به شیب خون و لخته شک در پرت  
 بخت از کار که کعبتین بدیهه کرمان  
 حسام تو اجل کرده صف جان بسته  
 خداوند بزرگانه اندر مجلس حاضر  
 مثال بن صد تو دشمنی این بخت  
 ایا تا بر سحر و شام ساز چو چو مشاطه  
 اگر خدمت کنی کینین بخشش افش بر کن  
 بر در مخلوق بودن مضر صای که دست  
 در گذر زین عالم کند نامی جبر و شس  
 خواب غمگوش اجل کفایت تکریم  
 آنکه سبقت نیند به گوش هر چشم و آ  
 هر که در سپهر اجل افتاد در کرب عمر

شمس الدین جوینی

ای خمر و نوت در دخی او در استان  
 مشب و خلاصی در آواز پاسبان  
 کاهستی که ستود بود و خاضع از جفا

از در کار خمر سبزه کینه کش  
 از عدل است تو کند هر چه است  
 تاوز آفتاب مشرق کند طلوع

در مدح سید ناصر الدین کوید

که پانچ بر ما هست پروردگار  
 از هی در شب تیره ز پی چشم بد گنا  
 و صالت است به چشم خلاف کباب  
 که دستش بود در کانت پیش لطف  
 در این پیش کین مطرب با ز ما به بد  
 فرود اندر ظلم دست از حیات چون  
 سردن کرد از زبانت به شهبانی  
 در آیه که بود است جان چو شیرین  
 که در وی کس نمی نیند خزان که در  
 جان زان نهان آتش در دل  
 بر آنکه که آب زار را لای بیلا و ن  
 بساط نرشد میدان همه حوره کران  
 اجل کعبه و حیلین می کشته سیم  
 خانه بوده در بر فضل قبله کشته در  
 همان پرست و بارشاپین از غنای  
 کوی مراد را یاره کوی خورشید از گران

بناز چون بازی تو لطافت طرب  
 در عکس لب می روی که بر جبهه جاش  
 زبانت می نیاید تلخ عاشقان کفایت  
 غده که جو کوشش در رخ و تاج است  
 سستش را که زبندی بخت نیزه خطی  
 چنان با مریخ ز عدل جهان در همه  
 در ای دشمنان کس خایف نمی حسد  
 رود در دور دور بر دل حکم خراج  
 در آرزوی که از بیت زلف خنجر و ناخ  
 زبان نشنیده اند کام چون نعل آتش  
 سنان رخ خنجر و ناخ خنجر و ناخ  
 با آن صید را نمانت چرخ بسلک انداخت  
 بنام این تو میدانی نمودن چشم شمشیر  
 فلک با گلکشان با غرض با فشان  
 ندانم تا کی استم مبرین نام کنونی  
 بشمشیر ز طریق عمر راه دشمنان بنید

دمنه فی ایسی خود دیوان لوی نیسریه کرده

کز خجای و دل حراز زین در  
 آنکه ز کاین پیشه را بر روی کین  
 تا بدست مرگ چون مانده کین  
 خسته کرد که چو پای و ز شمشیر

عده حبت کسی و ز که هر روز  
 هر که نوریست در عالم سیرت  
 از شمشیر اجل شایبش این بخت  
 بر سر کوی قناعت جگره خواهر کف

بر آفتاب چو کبود تو سیاه  
 در دهر هر که کاهد سیدش استخوان  
 چو تیغ کز تیام بر آری با متحان  
 تیغ تو را که منسخ و ظفر میخه بان  
 سمن خاک ز در چشم و کل را چاک در  
 بخند و چون بخندگی راحت روی  
 میان چشم مردها چو ستانست کلشن  
 چو از مدح میراد است یکاعت زبان  
 عدو بند که تیغش که در سور دشمنان  
 کفش را گوش بر افشای بخت که هر چه  
 نه خفا نمانت باله نه زنده است با سون  
 همین ای است با منفر همین ای است  
 رود و در دور دور چو نور در روز  
 فرزند در دم از دره بر آید جان ابرین  
 در خود منکر سربان سر مردان  
 سر شمشیر خیاران جام با در مردان  
 که کشتاوند ز روز و خوش کشته شمشیر  
 بخشش نعت تازن کوشش قوت قارن  
 روان بهشان جانش خنده با نطقان  
 چو حکم صلاک افکنده میدان کز تو شس  
 با نضات اندر بین یک پنج حاسد  
 و که در کوشش کردون کوشش کزین کین  
 خاک آندرش که آب بند کانش در شس

تن چو تا در سیاه دل چو چشم سوز  
 هر که سواد است بر کیتی قرین تو نیست  
 قلعه شمشیر با بکره خار و در زان  
 نیم زانی در رسد تا نیم جانی در نیست

خواجده شمس الدین محمد مشهور صاحب دیوان از اولاد اجداد ابوالمعالی جوینی امام طایفه شافعیه  
 بوده استی قد خود خواجده شمس الدین محمد است که باستیغای دیوان سلطان جلال الدین محمد از شاه  
 منصوب بوده و در حضرت محمد خوارزمشاه نیز همین منصب داشته و پدر صاحب دیوان آجده بهاء الدین در خدمت سلاطین  
 مغول مکرر نیز بسته و خواجده نام پدر خود را بر پسر خود نهاده صاحب دیوان در دولت مسلاکو خان مغول استقلال تمام  
 یافت در جاه و جلال و ثروت و مال قارون چند شد و حاصل طلاق و بی سالی سید و نصرت توان مغولی میزان کرده  
 بودند در خیرت و برات و بذل بخشش ثانی ندانسته پسرش بهاء الدین محمد حکمران عراق و اصفهان بود و در تفرقه بکره قنات

کوئی که پسر بوقلمونیت بی ستون  
شادان شود بدین و آدمی باز  
در پای کرده موزه یا قوت سال ماه  
چون مویان بگفته و شادان بزم  
فرخنده ختری که زهر بیدج او

شهابی سمرقندی

برداشته ز جای از زاکبک رون  
اوم از وفاده بهر خستی و سخن  
چون دشگری که شود سوتی مصلحت  
چون معتری باغ و بسیار با چون  
با دام و پسته جمله زبان گشته

بر سینه بسته چند علی بر کشت  
بچون شجاع آینه مددی کا  
مانند جوهرین گنج همی سبب  
با خوبی و کوشش و کوشش بود مدام  
در غفلتش و کاه یک است تکیه

و غر علیش قی و بر اقیقت محزون  
ز کسش عکس یک چشم مه زون  
گشته لبان و ضمه جنات از آن سخن  
کردن میان آنچه سوسه و زرد من  
اگر نیکه بست موی اندام او سخن

اسمش شهاب الدین محمد بن مؤید و مولدش شریف اما اصلش از سمرقند است و بی خانه اش  
از اجداد حکما و اعلیایان خود بوده و سلاطین معاصرین حوزر ادا می نمودند که نیکو  
دیوانت و دیوانش را ندمایار تقدیم در میان نیت و اشعارش در برخی تذکره ها قیامی ثبت است از جمله در اشکده چندیتی از قصیده نویسی  
او آورده است و در تذکره های دیگر نیز شمر که باید از وی نوشته اند مجموعا دست افتاد چند قصیده از وی در آن دیده شد  
شاعر خوب است و صاحب طرز مرغوبی از اشعار وی آنچه بالنسبه لطیفی دارد در این کتاب ثبت میشود

بلال عید پیدا شدند قی شمس خضرا  
شب از کشت با نیت چو دست نهانند  
فرود شد چو در امرو چو کی بوشش باشد  
دوات نه قرصی که بود از علاقه  
خداوند جهان فرزند شاه عادل عالم  
که نشسته صیت جاده چین تا حد قیطن  
کمان از ایران و زرد چون چشم نیلوفر  
در اندوت غمش برست کرده کرد  
برزگی که بخواند غایتش از ان پس  
در آن روز که در میدان زخم تا که زوین  
پناح نشسته این امر چون شاه زادی  
سکافد کرده کرد آن پادشاه مرگ  
سوی که سردوی و سودا سپوده  
همیشه تبود پرشک باشد آخونده  
خداوند جانان بود در پرده نیت  
دو بی مین خورده کافور شد نمان  
شاه خاک پنجه می بگرد از آنک  
روغن شدت چون تن سفیدار خاک  
شکفت گز شدت سر با شمشیر  
سردی کند که کف از مرد هموکل  
شاهنشاهی که است ملو را بزم و دم  
باز بکش مرغ سعادت بزیر پای  
خبرش طرا که کند است بوس او

در مدح قلی طغاج خان حاکم شهر سمرقند کشته

بلال انداز خوشان کسیرند آخورا  
رفت نون سیمین از زور بر خسته دنیا  
تک طغاج خان سوردکن آید بر آید  
رسیده نام عدل از جابلقا بیاب  
دانا و جانان و زور چو روی روختا  
طرد طاق خرمش لکرت سینه سیبا  
بروید پندار لفظ از زور کس در دنیا  
نیار دفت سوی شش خود زنده آوا  
بخر خاک چاک از شکم چون زنده خضرا  
که انداز پرده مراد از زور کس در دنیا  
چو افتخیر نشکر که زور سرورن بود

ایضا در مدح ملک طغاج خان حاکم سمرقند

دزد و حوروی پوشید آسمان  
در زبانه زور و سان بستان  
تا همو کس هم از زور در امکان  
مرغان سوی با بندگ آید شمشیر  
طبع جانی که می هم خدایگان  
خوشید جام باره و شمشیر جلی  
طولی و قش شکر خرد و دان  
عزبت کند که هر مویستین گدوگان

بلال درق سیمین ای نیکو کون با  
بلال از کس جز در کس سیمین خورده  
تو کس دشمنی با رحمت از خیر حفا  
ز دوزخ کاک سیمین کی زین سرور  
ظفر در سینه چترش حمد دولت ساخته  
کفشش گوش بود از نیت لور کلا  
بغداد برون آمد جهان از کام اندر  
سپاه شج و حضرت در پیش گشته خور  
شود از تیر کانشنده چون چشم ترکها  
کسی لا شود پستی کسی پستی شود بالا  
ز خون ناز و دیوانه سنانا لاله بر سر  
نه در خستند و شحصاصه دست  
کن در جسم جهان ترک این دنت  
سرسوزش ای بلال عید چون طغرا  
بساط ملک ستخلص طایع ستونا  
وزیر پراگنده بندیت آبدان  
کاش جنات بر دکان دزدان  
هم شایخ و زده نیت طغاج طلیسان  
آنکه که سپهر آینه مصقول شد جهان  
افزایید انبش شایخ خاندان  
سرو هزار دست چو سوسن و زین  
مدایه سیردی آرهش روان  
کر کرده بدی بجهان شمشیر زانان

ای که گمانت کردی در بطن  
 او که سیاست تو روزی بار  
 بخت تو کار با جانی کند تمام  
 از در گذشته خصم تو زین نیام باد  
 با کوشش قاتلی که سینه‌های پست  
 ز تو گنج چون گویت چون چو کمانی گمانت  
 اگر طرف بر نشانی که بخار و بنمای  
 فرقت است با عزم مزاج شیر با بگر  
 ستوده تا صراحتی سر و ساد است ز تو گشت  
 به میلهش کینین باز بزم خمر کش  
 ای عادل جهاندار که اندر عرصه کینستی  
 چو تیغ از جهت دست ظفر زاید بزم نه  
 بماند که در مذمت سپهر زوت دور  
 چنان ز کشور دشمنی است مندر کوی  
 غفر ضیای لزلان چو سیاه از آتش  
 می بپسید خون اوله شک ز پیر  
 بخت از کار که بپسید و پیر کریان  
 حاتم تا جل کرد در صف جان با گشته  
 خداوند بزرگانه اندر محبت حاضر  
 شال بن صد تو و نشانی این بخت  
 الا در صبح و شام ساز چرخ مشاطه  
 اگر خدمت کند کیتی بخشش افش بر کن  
 در مخلوق بودن عرضیای که راست  
 در گذر زین عالم کند نامی فرودش  
 خواب غمگوشی اجل کمان زارت که  
 آنکه سبقت نیند بر کوشش هر دو چشم  
 هر که ز اسپه اجل شاد و در کرد عمر

شمس الدین جوینی

ای خسرو انت در دنیا و در آستان  
 شب خلاصی روزی که از پاسبان  
 گاه استکی ستوده بود خنده از زبان

از روزگار خمر سبزه تو کین کش  
 از عدل است تو کند مردم هم کش  
 تا روز آفتاب به مشرق کند طلوع

در مدح سید ناصر الدین کوید

که پانچ بر ما هست پروردگار  
 ز بهی در شب تیره ز بهی سر و پاسبان  
 و صالت است بهیست خلاقان  
 که دستش جود کانت طبعش لطیف  
 در این پیش کین مطرب باز که بهیست  
 فروماند ظلم مستند ز صومیت چون  
 ستردن کرد از ایت بهیست بهای آیت  
 در آید که بود ادمت جان چرخ چون  
 که در وی کس نمی نیند خزان که خمر  
 جان زان نپهان است در دل  
 با آنکه که آب زار پانی با لادن  
 بساط نماند میدان همه حوره کرد  
 اجل کشته و حیلان کشته بیک  
 فسانه بوده در فضل و قبله کشته  
 همان پرست و بارش پیش ازین  
 کوی هر ماه را یاره کوی هر شید و کرن

بناز چون بازی تو لطافت طبع  
 در عکس سببی دی که بر و پاسبان  
 زانست می نیاید تلخ عاشقان کین  
 خدو ندیکه بر کوشش و بر و پاسبان  
 سببش ز کیندی بهیست نیر و خلی  
 چنان این شیخ ز عدلت جهان ندر  
 در ای دشمنان کس خایف نمی سبند  
 در و در تود در بردن حکم صریح  
 در آرزوی که از بیت زلف خنجر و ناخ  
 در بان تشنه اندر کام چون نعل است  
 سنان رخ خنجر از رخ خنجر و سینه  
 بال عهد زانست چرخ بیک نماند  
 بنام یزد تو میدانی نمودن چشم  
 فلک با گلستان باغ رضای خندان  
 ندانم چاکلی آنستم معین آنم نوری  
 بشمشیر زلفش عمر راه دشمنان بند

دمنی انقیس در دیوان لوی نینبریده کردید

کز جنای و دل طراز زن  
 انقدر کاین پیشه را هر دو پیشه کین  
 تا بدست مرگ چون مانده بکین  
 خسته که در کوی چو پای زوز شب

عده جنت کسی وزد که هر روز  
 هر که از دست در عالم عیالست  
 از پیشون اجل شایسته بی نیست  
 بر سر کوی خست عجزه خواهد کین

خواجده شمس الدین محمد مشهور بصاحب دیوان از اولاد اجداد ابوالمعالی جوینی امام طایفه شافعیه  
 بوده متقی جد خود خواجده شمس الدین محمد است که باستیغای دیوان سلطان جلال الدین خاندان  
 منصوب بوده و در حضرت محمد خوارزمشاه نیز بهین منصب داشته و پدر صاحب دیوان حاجه بهاء الدین در خدمت سلاطین  
 مغول مکرر نیر بسته و خواجده نام پدر خود را بر پسر خود نهاده صاحب دیوان در دولت مسلاکو خان مغول استقلال تمام  
 یافت در جاه و جلال و ثروت و مال کردن عهد شد و حاصل طاک و بی اسالی سبب و نصرت توان مغولی میزان کرده  
 بودند در خیرات و تبرات و بذل بخشش نانی نداشته پسرش بهاء الدین محمد حکمران عراق و اصفهان بود و در تفرقه و کبر و قنات

بر آفتاب خنجر بود تو سیاه  
 در دهر هر که کار کرد سیدش با سخنان  
 چون تیغ کرتیام بر آری با سخنان  
 تیغ تو را که شمشیر و ظفر می بمان  
 سخن خاک زده چشم و کل را چاک کردن  
 بخند چون بخندگی طاعت روزگاری  
 می چشم مرد مهاجرت است کین  
 چو از مدح سیرادت یک ساعت زبان  
 عدو بند که تیغش کرد سور دشمنان  
 گفتش را کوشش را غمی بخت که بر جان  
 نه خفانت باله نه زود پست با سون  
 بهین می است با منظر پیران است کین  
 در وجود تو در هر چه نور سر در روز  
 عرو بند دوم زود را بر آید جان ابرین  
 در خود منظر سربان سر و دمان  
 سر شمشیر تاراج جام با در دنگ  
 که کشتا زنده روز و خوش کشته کین  
 بخشش نعمت تازان کوشش قوت قارن  
 روان پستان عاشق جز با لطفشان  
 چو حکم حلال آنکه در بیان کرده کین  
 با نضاف آنکه درین یک رخ حاسد کین  
 و کرد و کین شده کردون کوشش کین  
 خاک آند که آب بند کانش کین  
 تن چو تار سیاه و دل چو چلیم سوز  
 هر که با سوریست در کیتی قرین شایسته  
 قلعه شش بار مکرز خار و دوز کین  
 نیم نانی در رسد تا نیم جانی کین  
 نیم نانی در رسد تا نیم جانی کین

چو حکم حلال آنکه در بیان کرده کین  
 با نضاف آنکه درین یک رخ حاسد کین  
 و کرد و کین شده کردون کوشش کین  
 خاک آند که آب بند کانش کین  
 تن چو تار سیاه و دل چو چلیم سوز  
 هر که با سوریست در کیتی قرین شایسته  
 قلعه شش بار مکرز خار و دوز کین  
 نیم نانی در رسد تا نیم جانی کین  
 نیم نانی در رسد تا نیم جانی کین

قلب معروف است پس دیگر شرف الدین یارون بنفیداد ایالت دشت و عساکر برادر صاحب دیوان صاحب تاریخ  
 جهانگشا است که سلامت و تقاضا مشهور است و تاریخ و تصانیف در معنی ذیل آنت به صورت عاقبت الامریعایت بود  
 ردی خواجه ضعیف شد و قتی مجد الملک این باغی کشته بخواجه صاحب دیوان فرستاد  
 یا غرقه شدن کبری آوردن | خصمی بسرفیست خواهم کرد | یا سرخ کنم روی جان یا کردن  
 بر خورشاه چون نشاید بردن | پس غصه روزگار باید خوردن | اینکار که پای در میانش اری

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن  
 خواجه جواب کشته  
 هم سرخ کنی روی جان هم کردن  
 خداد نسف موده است  
 چه شور بر اینکخت چه پند و چه شر کرد  
 پیش آید احوال مرا هر چه هست کرد  
 باز نه مانده با با کیویت  
 غم گشت چاروی تان بی بدست

صاحب بعد از فوت اباقاآن که شش پنجاه سال است در یافته بود وزارت نمودار که سلطان احمد موسوم شد انتقال یافت و بی الملک  
 گشته شد و سلطان احمد نیز در گذشت عاقبت کار منولان گنشد که خواجه اباقاآن را مسموم کرده دارغون صاحب دل بد کرد و در سال  
 شصت و هشتاد سه صاحب بجاوت شادت رسید و خواجه یارون نیز بعد از صاحب بگششد از ایشاز فارسیه خواجه ششید است  
 که در او احسن عهد حیات  
 بر تیر که از قبضه تقدیر بر روی گشته  
 کردن چه بود و صیت تاره که بود چه  
 فزنده محمد ای فلک هندویت  
 تو پشت پر بدی از آن پشت پر

شش خراسانی  
 در هر شمس به او الدین محمد گفتند  
 امشش امیر شمس الدین خاله در زمان سلطان ظفر سلجوقی منصب نارت دشته  
 دور فن شمشاکر دسوزنی سمرقندیت عونی کو بدوی شمس الدین دیگر در خدمت

انگه از بیخ بندش آستان آمد بدید  
 زده می سجده کرد و شتاب بسیار  
 مگر که دست درازش نمیشود کوتاه  
 جواب داد که هستم بر اینجه است که

نظام الملک صدرالدوله بودند زیاد از حالش خبری نیافتم از دست  
 در محیط عدل بر درفشان آیدید حافظ سلام سلطان  
 کند در این شهر یک تلف بر رخ ما  
 عاودین محمد اساس ملک آله  
 سپهر نعل سهند و را بر سر راه

در هوای ملک چرخ کاران آید بدید  
 پییده دم چو باره شاد شوق پیاده  
 نگار منی بی مل بر بودن عشاق  
 خدایگان سلاطین در ظفر خان  
 ز بر بندگی او همیکند در کوشش

سرور و دجاسس از توابع زنجاست و نام او ابوخص عمر و مرید و برادر زاده حسن خورشید خجسته الدین  
 سرور دی از مشایخ معروف عهد خود بوده شیخ سعدی شیرازی و کمال اسمعیل اصفهانی  
 و جمعی از اکابر با و ادوات داشته اند و در سال عمر کرده در شصت و نه در بغداد در گذشت عارف و شرف الضیاح و اعلام التقی

تالیفات ادب است  
 هم با تو هم بی تو قرارش نبود  
 و هو ابو المنتج یحیی نیند خواهر زاده شهاب الدین عمر سرور دی بوده او را شیخ اشراق لقب است  
 و صاحب تالیفات رفیهت مثل حکمت اشراق و متن میاگل در علوم هندیه مهارتی داشته  
 شهید که زنده از دست  
 باشد ار که راه خود بخود کم نکنی

رباعی  
 جز خوردن عنهای کارش نبود در عشق تو حالتش باشد که در آن  
 رباعی  
 خرد را ز برای نیکم بدگمنی در هر تویی در راه تو منزل تو  
 معا صسد و جامع تاریخ سلاطین خوارزمشاهیه بوده از استیفا استغفاجسته  
 قدم در طریق نیکه گشته از ایل سلوک و حال گردید ایند و بیت از ادب است  
 دست دلازی بجوی چه ز بائی کنی با هر عالم بلاف با هر کس از کز بائی

شهاب الدین مقبول  
 در شصت و در شصت طلب او را  
 ان سر رشته خرد کم نکنی  
 صدر الدین شیبوری  
 کرد دت از کار دست ز بائی نینما

هر چندانی نکوی هر چه توانی کن



صغی الدین اردبیلی

دو شیخ آفاق جناب شیخ صغی الدین اسحق الموسوی آباء و اجدادش یکی سادت بزرگوار و غنی  
والا مقدار بوده اند خود شیخ تاج الدین ابدکیسانی معتقد شده صدر الدین موسی فرزادش صغیبه

زاده اوست که جدا مجد سلاطین صغویه است باری کرامات و مقامات شیخ زیاد از حد بیان است چندین هزار کس بوی  
اد و اولادش بذهب حقه نه آمده اند و فاشش در شسته بوده و از دست

آه ازین کفر سده چندین نفر کوز

صغی الدین بستی

آه ها تکی آهین چره های زرد کو  
خواججه نام دارد و فضل عالیه دار شاعر پخته طبع شیرین کفار ضحاکت شعار بشیره استاد  
باستان مدحت گذار بوده و این بیات از نتایج طبع اوست

شده است آسمان گشت زخو کشیده  
گر سایه کرد کار جهان را  
چه خواند ترا عقل روح محترم  
چنان شد که از هم عدل تازین پس  
ز تاثیر عدل تو امر و زمانه  
هر آنکس کی امدح تو گفت خواهد  
کشاید در معشش از فرد حمت  
ز تیغ تو شد در دشمن آفاق آری  
بشیره تو بار بسته است کیتی  
شود خاک شکر در پیش پنا  
نهنگ از نیب سر تیغیت آدم  
پرا جسم چنان شود زوی میدان  
به نیزه صلابت ربانی ز آهین  
ترا باد این معنت کشو مسلم  
تیغ ارنه حرم کو بر خود خسته میکند  
ای عجبی که تو باشد آب دشمن نشان  
چون برانی چو روح تازه خود سپیغ  
کو بر خد آب پنهان باشد آب نزنه  
مید هر سر از زبان او یاد و گفته اند  
بروز که دل سیر کرد ز جهان  
بر کی گشته عقل از سر جنگوی  
دانا که باشد که تن در در

من تصاید

که اودا هیچ سید این گشت و هر	زهی چن خرد در همه جا ستوده
چو کوید ترا روح غسل مستور	به پیش خلیباید شوق مات
اطبا گویند نام فرود	ده ایام عدل تو در دست کن
در آتش ناید زبان چن بماند	هر آنکس که در خوب پن کوشا
چو عیس سخگویی ایذرا در	بگوشت چنان آید و از سایل
اگر مدحت تو بخوانند بر که	جانی و کف تو بگری پر از در
کند تیغ خود رشید کیتی منور	مگر از دق و صغ تیغ تو گوید
عرض از بسته است لایه بوجهر	بروز که دهد آید از کوس غرن
شود دشت یاقوت دیندیکه	چنان کرد از پست آن ز عالم
گشت داد در سینه پنهان کند سر	چو کرد و ابل احسام تو قاطع
پراز جان بی جسم کردن اختر	کند تیغ تو که نکر دند پنهان
بخو حرارت تری ز آرز	الاتا بود بر فلک هفت کوب

که را باشد این هنر و کف و خود  
خی چون خناب بر همه کس منظر  
که آهین بدوزند در پای سبر  
ز خون ریختن تو به کرد است نشتر  
چو پدید شد گشته باشد تو آنکر  
که در کوشش عشاق آه از لب سر  
سپهری تیغ تو رچی پر اختر  
کز خستنی آید این قول باور  
بیا یک خون با در از آب نخر  
که موده شود در جسم بچه ز  
چو کرد و ابل را خدنگ تو بر سر  
بر اخلاک هر سپهری دو پیکر  
الاتا بود بر زمین معنت کشود  
ترا باد این معنت اختر منظر  
پیدا پهرت بر رخ چون ضمیران تیغ  
آسمان کونی و لیکن پر کواکب آسمان  
کس نه است اینکه نیلوفر بر آرزو خون  
برک نسیرن با پارانی سیرک از خون  
ای بسا سر که او بر باره است آفتاب  
که باد خزان برک در هر ماه  
پراز شخص چنان شود زر مگاه  
که نیز از تو کس با بفرمان بود

دله صیب

الکس صیت بر پرنیا تیغ	اشکال ایچی روشن کس
است تو شش فزود شش آب بیان	بگردیاری لیکن بزم مردارید بگر
باز بار و می کنی در قالب دیگر قران	ارغوان دیده از چهره نیل زوی
بر خلاف آن بود آب تو در کوزه ها	چون پس بر یک نسیرن باشد دنگ کنگ

از معاصیرین فلان سنجوق بوده و سلطان بوی اظهار ارادت نمود و از دست  
دزد آشوب خاص و عام کردند

دله صیب

بجاییکه تن با زمانه ز جا ه	بریزد تن تیغ سر را چنان
روان گشته جان از تن کینه خوا	پراز جان بی شخص کرد و فلک
که جز تو کسی تاج بر سر نهد	جنازا کجا بر سر و آن بود

می از خون جگر در جام کردند  
چین برست و بی آرام کردند  
چون ترایافته ام برود جهان باقیم

صغی الدین بیدی

چو در دست ایگه شش نام کردند  
یک ساغود آن میخانه ما را  
نیکی رفد ز وصل تر نشان باقیم

اصف

نه یکی شب ز فراق تو امان باقیم	بدو جور من اگر برود جهان باقیم
--------------------------------	--------------------------------

صید غزوی

ای فرامید ز پیشم با ناکوشی چو سیم  
 چو گل نازک چو ریاحین هم از من شایان  
 جان از خست نیکتر چشم

صیری هندی

گرفت مشرق منسوب ز فرزندانی

صابر زردی علی سید

حکیمی بوده حکمت آسب و ندیمی شیرین خطاب محمد عوفی صاحب کتاب لب لباب بی  
 بحالات ستوده و متحد نموده زیاده از حاشی خبری ندادم اذا شخار او است

با خلی دگر و سیم از شک سا لاده	من چو جزا در میان آن کز عشق ترا	نوجو زهره کشته راجح سوی ز آینه
بچو کرسش رخ و چو لاله در عناه	اگر از دست سگ خار کشته خاکستر ترا	آتشین تیغ تو چون دست سگ لاله
شش گری نمی پذیرد چشم	این تشنه دیدار تو غرق است در آب	ترسم که در آب تشنه میرد چشم

قاضی بوده و مداحی سلطان فیروز شاه را نموده این تسبیح است

چو آفتاب جهانگیر تیغ سلطانی شه مظفر فیروز شکر بردار است ساده قیصر و خاقان برسم در بانی

دو شهاب الدین ادیب صابر بن ادیب اسمعیل ترمذی دار بخار است اما در خراسان نشو غایافته  
 در ظهور دولت سلطان سبزه بخت مست سید اجل ابو القاسم علی بن جعفر بن حسین موسوی رسید

بواسطه مداحی سلطان سبزه که زید همه شعراء و فضلاء مانند عبد الواسع جلی و رشید الدین بلخی و حکیم انوری و حکیم سوزنی او را بخدمت  
 پان طلاق لسان استناد داشته اما میان وی رشید اخلاقی شده انوری و ابرار رشید ترجم دادی خاقانی برخلاف رشید را  
 بروی فضل خود می فریب مشرب من حق آنست که انوری محبت چون سلطان تهر خوار از مشاء با سبزه نفاق در سرد است سلطان سبزه  
 او را بخوار از دم فرستاد که منعی باشد و احوال تهر را انما کن التمزادین حال آگاه شده او را بچگون غرقه کرده نیند و شعله وجودش را  
 بآب با انصافی فرو نشاند و کان ذلک فی عینه و بانش کیاب است ولی اکنون حاضر است و اشار آن شهاب و ثبت میشود

در مدح سید اجل اکرم عظیم رشید خراسان

ابوالقاسم علی بن حسین قدما موسوی

خاک بر سیدی است شیرین آن	زین بن زینت مجلسی دردم و دم
کی بود جای که پیکت پر از آفتاب	بهر چه تشنه صبر یعنی بودی تو
کز جلوه رخ هست ز دل و ز درین شام	حسرت آنرا که باشد همیش بر آستان
کند پیش با بند سیر طغیان آفتاب	که صورت صورت را می صورت کند
کاندر و بند چشم جهان پس آن	پایگاه محبت عالیت با جوید سپی

اینجا در مدح سید ابوالقاسم علی بن حسین

که چنین دیدم از عشق صواب	می هم سرخ ترا چشم خود س
عشق آن کس است پر خواب	پس چه تهنید عذابم کنید
که جهان با ما بر است سراب	عمم با اندیش خداوند خورد
لفظ فرخنده او در خوشاب	عاشق خدمت او هر چه قلوبا
ای ترا بگر که بخش خطاب	بر داندیش تو اقبال قبول
نشان یافت جوانی نجس آب	ز دور و پا که کرد چو پشرب
طبع باید به شنای تو آب	آورد هست پس آنگاه عزد

اینجا در مدح سید الاجل ابوالقاسم

جنت لاله داری جنت شیرین آفتاب  
 یا کسی بدست با سر کسب آفتاب  
 چون بخوابد خست بستر او بالین آفتاب  
 ماهی اندر مجلس شاهی بزرین آفتاب  
 جاودان باروی چمن بودی از چمن آفتاب  
 اسکا از از کواکب ساخت آفتاب  
 باشد ز قدر و منیا آن آسمان آفتاب  
 زان یاد بگزمانان و پیرش کین آفتاب  
 عاشقی در سر دور دست شرب  
 عاشق آن به که بود دست و خراب  
 در شب تیره ترا ز پر خراب  
 که مرا عشق بسند است خراب  
 جند شایسته ترا کید خراب  
 عاقر منت او هر چه رقاب  
 نتوان لبست بزخم و طناب  
 چنگ کجنگ نباشد چو حباب  
 تا سواست پس آنگاه جواب  
 عاصد تا بد بر باب مصاب  
 چند باشم ز دور که این چو شمع زنده

سر و سیمین و بار سر کسب آفتاب  
 آفتاب ما جنت لاله و شیرین کردی  
 بیچکس امنیت خیز زلفین دلبن ترا  
 خسرو خوانی و شیرین اگر بودی تو  
 آفتاب از رخ بدید می پروین و کان  
 سید است و است محمد الدین ابوالقاسم علی  
 از کوف آفت زنده و خرد ب این شوم  
 چرخ رابع زان همیکوید بر این صد ترا  
 شب آدینه و من مست و خراب  
 عاشق مست و خرابم چکنم  
 مرا شنید و آدینه کی هست  
 که بر دین مرغی آب حرام  
 نتوان حوزد غم کار جهان  
 گفت بخشنده او بگر محسب  
 ای ترا بر درم بار لقب  
 بتکلف نشود چون خدمت  
 لفظ کرد و بدیع تو بیح  
 تا صحت باد بر کار مصیب  
 چند بارم از فراق دلبران زنده آ

تا شکر بیشترند صبر من کمتر شدت  
 عاشقی آید جوانی خرد با طبع جوان  
 یا فلان را بر چو کشت باغیان بود و چو کرد  
 با زول در دلبری بستم که بند و پریشی  
 کشت بر من دیدم روز در روز شب  
 او در من هر دو می بودت جو شوم بود  
 آنکه کرد و در پیش زده شمشیر زنی که در دست  
 غمت در ای و طبع او در لفظ او بود  
 سیرت تو در لطیفی چون هوای بهار  
 نهدی از خدا صحت کند صحت می  
 نیست او عالم تو هر چند اشعارم نکوست  
 لببت بر یک شراست و میل من شراب  
 اگر شراب لببت و شغل پوش تو  
 جاب زلف ز رخ دور کن یکی صفت  
 چه چو چو تو برون آید از جاب زلف  
 هوای لیرجانی بر خط است خطا  
 گوید یاد کنی کوه و در سبک بنگان  
 شود در سرعت میرش می شتاب غل  
 جو ازین بر کشیده ایوانت  
 زو چه نالی که چون تو مجبور است  
 دور او هر چه کرد و هر چه کند  
 نزد بنا و سپهر عاریت است  
 مرک چون م زرم خواهد کرد  
 ذکر ایانت است و تقوی فی  
 شرمناز بر طاعت و طبع  
 نوز در آید و آرد  
 چون لاله شود ز عکس لاله  
 خلق چه ششمر این کثرت است  
 چون آنکه تو از جهان گزستی  
 سر بسیمین بسیمین بود با قوت  
 که نوت از دیده با قوت با قوت گرفت  
 دوری امسال از رخ زنده بالای او  
 منت از خود دار که زده لب گزشتند

رهنم پنداری دید که سیر با هم  
 پشم خیزد رستی خیزد است خراب  
 آن چه کشت این است که در یاد از جاب  
 به نسکام هر خوریم چشم نخواب  
 شب چو در دست خیزد روز چو نوز  
 جستن او بظنا جستن من بصواب  
 آنکه در یاد تو جو شمشیر من در یاد  
 فضل من در صفت من کجا بود  
 همت تو در بندگی من همتی است جاب  
 بهمان چون سرخی ز کتار و سبزی از نسا  
 روی میگویم لیکن خستیش خور نسا

دست و طبعم از دست سیر از دست  
 پیش چشمم روز تا شب پیش از شب  
 بونس عاشق بر باشد خردیت بلبر  
 مرد او کسیر و من طلبکار بلا  
 عمل من در جوار چون کف و نوت تمام  
 او چو میدقت بود کشتیدن کنگ  
 بنده بنی نخلش هم نهانی هم سخن  
 با نایب پیشینی باغیان منشان  
 بجز اگر چه در دست ننگ بود چون لفظ تو  
 رهنم کوی اصل سیای دل در جاب  
 یکجان دشمن کانی در زیارت میسر

دلم ایضا

خوشا شراب خوشا از شراب است  
 ز شب چه ساخته پیش آفتاب جاب  
 برون دیدم کرم گرفته اسطرلاب  
 شای مجلس عالی همه صوبه صوب  
 کوی کوه کنی با در آکران بر کاب

برهت تا صد جان منست ز تو مرا  
 با شتاب که تو بر دشتی جاب اندخ  
 ز نرم کوی تو کتبت بر سپهر کوه  
 ز مرکب که تی نگ ز که در دو با  
 بدست و پای کرده است شکل تیره کاب

ایضا

که در دشتی کیوانت  
 زو چه کز می که چون تو جیر است  
 کرده کرد کار کب است  
 مرک در حق بر دو یک است  
 تن کز سنگ و سنگ است  
 خاتم ملک بی سیل است

کر چه که سعد و گاه نخس ده  
 نایب پردای امر است  
 جان که جان خستری داد است  
 زنده کی ز نوال در پیش است  
 ای تو انخسای آبا و ان  
 کار دنیا تا اگر اسم شد

دلم ایضا

هر کج که در زمین زمین است  
 انگشت کی که لاله زمین است

طرف چمن از طرف انکون  
 که باغ بشت کشت شاید

در منزل این خستید سر و دیا قوت را بر خود طمطم  
 شن و در مدیکه آسمان آفتاب را بر خود لازم کرده

پس چرا آورد بسیمین سر تو با قوت  
 طعن ز چشم می سر و در با قوت  
 هم تعبت هم تعبت سر و در با قوت

سر و با قوت چو قوت از دیده من با  
 چون چنین روی مرا که عشق بسیمین تو  
 در خیال سایه سر تو را این چشم دول

طبع با تبار عشق و دست با جام شراب  
 درستان حد و سما قشده دهد و با  
 چشم نوز فرج بود چو خسر و آفتاب  
 عشق او کسیر خدای من می خدای  
 صبر من در عشق او چون وصل او شد کجا  
 من هم چو هم بوج مجلس عالی شتاب  
 بسته مرد و نایش هم قوت هم تر تاب  
 با سال بهنای با مکارم هم کاب  
 رنگ پیری کی بود نال که بنده خدا  
 که تیب تو باشد ساعتی بی خطر اب  
 بجز عشق نام تو سپردن شاید در جاب  
 مرا شرب تو تا کی دهد غرور سراب  
 نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب  
 شب سیاه بکنز جا ز جاب  
 طپان شده که اکب چو کوی طوطا  
 زمانه را رعیت دستاره و آفتاب  
 از ان بد بیکه تک چو تیر در پرتاب  
 شود ز آتش غلش می ستاره کباب  
 در چه که رزق و گاه مرمانت  
 پرده را ز نالی پنسانت  
 ملک با نیست بلکه مهانست  
 زنده سپهر و ال زرد است  
 خانه دینت صحت و برانست  
 کار خفیات بس پشانست  
 خسته در رنگ مرمانت  
 با حسن کا دروم و چین است  
 کلین کمال جو زمین است  
 صورت همه بیلان خیرین است  
 این فصل از فصلها گزینت  
 خراج من بی سیم و بی قوت تو با قوت  
 چون مراد منی آن سر و با قوت با  
 کرده ام باز چو آفتاب چو قوت با  
 بگردهم زاب و شش و صفت با قوت

خوشنمخند از نیکی که عشق باهی است  
 حرمت و صبرم بر دیوانه و قاصد خاک  
 و هم چشمم بر زمان عشق آن یاقوت بود  
 روح عالی خوانم عشق را چشمم خلق  
 آفتاب محمد آمدن این بود که چشم علی  
 زان کند تا شریع آفتاب و آسمان  
 که تا بآفتاب و کرمانند آسمان  
 ز ناپاکان و چشم و زلف علی  
 همیشه در سز زلفت مجاورم  
 لطافت زود لب تو بوده اندم  
 یونج شش در زلفت سپهر بود  
 هزار بنده بنزدت بقدر عارض بود  
 روان جان و دل من عشق تو شده  
 مرا چو دیده و جان دولت دیارت  
 در پیش شش علی کند سر حق شریف  
 بنده محرم دست بر زلفت است  
 رسوم کسیرت و اخلاق امعالی  
 بقدر دست و راحت امان خلاص  
 مستم است ز سلطان طالعش سحاب  
 مرکبت بهاره تو امیش بر چیز  
 شه جان که جدی بدو گرفت بر چیز  
 بدست نام بوسه بر چهره فرزند  
 بروم و مصرعین پرده در او شایند  
 ساکتند بیدان غلام نه دی او  
 بی نظاره کنند ستارگان بر چیز  
 بر از شکوه و شاخ گل است مدعی من  
 گل شکوه و باغ بهار را در سبها  
 زمانه و خاک و آخرت بر روز شب  
 بت سر وقت می سر و من بر  
 قد و عارضتت شمشاد و لاله  
 سیرین تو و عشق من کسیر و فر  
 بود که در از خاکسردیت منقش  
 اشیرین لب مرا نصبت سیری

جمع میکرد می بوسه بر یاقوت  
 حرمت یوت را تا سر و جویا  
 سوگند در دل یاقوت با رو کرد  
 سر و پند و روح غول یاقوت چندی  
 در زمین چن آسمان بر هر روزی  
 سنگ دایا قوت سرخ و فکر از جا  
 روی رای و بس است از هر دو کار

نیت با تبار قدرت سر و باغ  
 من بگفت بر خیال سر و باغ تو  
 یکرانای هر کسی با تو تو  
 تا ز دست سر و بسیم خود یاقوت  
 آسمان از خرم او کرد و یکروز  
 تیره بارای من شش است با غم پیش  
 مرکب طالعش کنگ آسمان آمد بر

وله عینا فی شرح اسید الاجل  
 ابوالقاسم علی بن حسین

یکی نسیم دویم نافه دویم همبر  
 یکی چو سر و دویم چون گل و سپهر  
 یکی ییل دویم عاجز و سیم منظر  
 یکی مسنیزه دویم لایق و سیم زور  
 یکی رسول دویم حیدر و سیم حیزر  
 یکی نسیم دویم خامه و سیم دفتر  
 یکی کوه دویم حبت و سیم حنجر  
 یکی زردل دویم زلفت و سیم زعفر  
 یکی اجل دویم عالم و سیم سرور  
 یکی باد دویم زلفتش و سیم زجر

بجاد و بی برودی ماه و حور و سپهر  
 مرا سپهر خورشید از دل بیک بو  
 نمن است در سیرین میان تو  
 سر خیرایت جان زلفی حضرت  
 دشت آگه قوی کرد پشته وین سپهر  
 بلند حکم در شش نقد و غم و شش  
 مرای صد در در شش کعبه و کارم  
 درخت سیوه شاخ بهر زرت پیش  
 زمر کبش بیک سباد رنگ بر  
 زبانی از کی و قد و زلفت تو

در شرح سلطان بنجر

یکی فیز و دویم یک و سیم قنبر  
 یکی حساب دویم نیزه و سیم بنجر  
 یکی شکوه دویم سپت و سیم منظر  
 یکی سپید و دویم عمر و سیم بنجر  
 یکی بهشت دویم تنگ و سیم جنگ  
 یکی غلام دویم سبب و سیم چاکر

بنگ دوت و لشکر غلام از جنبه  
 سه نام داد خدایش ای نصرت دین  
 بنده است آت تا تنگ بهار با کس  
 ز باد و خاک قحالت که شانه سبها  
 جدا با ذر زمت درین با سپهر  
 حمایت و گرم و خطا کرد کار ترا

وله عینا

میان کسیر من بر دو باغ  
 صبا کرد از زبانی لغت منظر  
 که کسیر می آید یاقوت احر

من از پای تا سینه عشقم مرکب  
 کبریم زلفت بنالم ز حشمت  
 بطربی و کور رسیدم ز دولت

نیت با عشق لب یاقوت از گل  
 بر شش با صوم یاقوت زبانی  
 نامی از کس لب یاقوت کرد با در  
 صد عالی نیت الشرف آسمان افکار  
 آفتاب از خرم او تا بدی بر روزگار  
 آفتاب نور مند و آسمان استوار  
 آفتاب از آن بر آسمان با سوا  
 یکی کشت دویم ز کس و سیم حیزر  
 یکی مشکب دویم حلقه و سیم حیزر  
 یکی حیات دویم ز غم و سیم کوز  
 یکی جمال دویم چهره و سیم کوز  
 یکی عشق دویم پسته و سیم شکر  
 یکی کینف دویم سبزه و سیم باغ  
 یکی بهار دویم صفوت و سیم منظر  
 یکی حسیس دویم خندق و سیم سپهر  
 یکی سپهر دویم محور و سیم اختر  
 یکی صفاء دویم مرده و سیم مشر  
 یکی بلند دویم تاز و سیم بر  
 یکی شمال دویم عاصف و سیم صحر  
 یکی نبی دویم فاطمه و سیم حیدر  
 یکی سپهر دویم خطبه و سیم بنجر  
 یکی نگین دویم سنگ و سیم اختر  
 یکی قمار دویم همبر و سیم نوز  
 یکی مترو دویم حشر و سیم بنجر  
 یکی مرید دویم سنگس و سیم منظر  
 یکی تندر دویم تبت و سیم شتر  
 یکی نثار دویم باه و سیم ساغر  
 یکی حصار دویم جشن و سیم منظر  
 نثار مشکوی ماه خوشنور  
 لب و جگر است یاقوت و شکر  
 تو از پای سز حسنی مصور  
 کناله ز کس کس کردید حنجر  
 که زلف و لب است طلبی و کوز

بفرمای صفت زلفش نوشتیم  
 مکن عزم لشکر جان با ای فتن  
 مرانا ترا دیدم اندر د و دید  
 اگر نه بیده از مشک پیش لاله سپر  
 ندیده کسی ز بیخ آتش نبغشده  
 خشن نبغشده و آتش هم آن نبغشده  
 کز آن نبغشده چیدون خاک روید و آب  
 وزین نبغشده که بر عارض خوش برید  
 نهار داد سرم را چشم نیم نهار  
 اگر به تیر می کشد او کون ماند  
 مرانا که کشد عویش تن کشیدن  
 بنار اگر دروخ آب دار او ماند  
 بزود خلق کرامی هست نه از کسیم  
 اگر دید کسی آفتاب را در شب  
 اگر تارای اندوی مزار عشق رسید  
 ندوی آب هزاران دید آمد  
 بیا از آنکه خبر کوید از دل عاشق  
 دست چرخ گرفت سر زلف نوبهار  
 چون گل شاد در چمن ز روی گرفت  
 عاشق یاد لب لب کز چمن میخورد  
 روزیکه در حجاب شود آفتاب چرخ  
 بر روی آفتاب تو از زلف تابدار  
 زلفت چگونه روی ترا برنگار کرد  
 در زلفت از قراره چینی عجب مکن  
 در زلف تو داری از شمار هست  
 بسی آتش و خصل در زلف تو بسته  
 قلب علو تو ای معالی علی که نیست  
 آن لب که خلیفه عالم باور رسید  
 ماه زلفت خشن و بیگام تا خشن  
 امروند با پیوه مهال را به تک  
 دور که کشد شمشیر افلاک را بگیر  
 دارد فروغ آتش و اینک همی نه  
 رومی بگویی بی اندر پیا لها

پراز نافه مشک شد روی فتر  
 بنه خود و جوشن باغ هم و ساغر  
 تو کوشی برست هست کوشی و کوشی  
 شماره زخمشند و ریت پانا

بر جبهه چشم ترا باز بستم  
 بر آن تن چیده خورد بود با جوشن  
 ستاره زخمشند و ریت پانا

وله صفا

از آتش رخ او چون زنبقشده تر  
 بنفشه چمن باغ برینا  
 بنفشه رخ او از گلش بود بستر

اگر شکفت بود لاله شکفته بی  
 بدان بنفشه قزاق جمال باغ بهنا  
 از آن لاله که شکفت بر روی فراخ

وله صفا

ز من سیر در لعلین چو سپر قرآ  
 چرا شده است قد من نیمه چو بی فای  
 دل وقت کشیدم گنج خالدار  
 چرا سرنگ من آمد بر یک دانه نا  
 چرا که ز مراد کند کسیم غدار  
 شش چو کوه گرفت آفتاب را بکجا  
 نه عاشقت رفت از چو کشت زنده  
 خنده با وجود روی که پشت بکجا  
 ز رنگ چمن معشوق اندر و آنار

اگر ز لب و ز خارا و نوبهار  
 کمان بگرد کس از تیر و کرد و کبر  
 ز نور عارض او که چه نبارد هم بر  
 ز سیم ز شوان کز دین بیخ تر است  
 شب هست نغمش در زم زم زین و نا  
 چو نیت بهره در از بهار سپهر  
 زمانه کوئی جهان سر کمان آمد  
 نه به پیکان آند و با وجود پیکان  
 عدوی غمزه تراف مشک و ناقد عود

وله صفا

می گیرد چمن کف یا در کله دار  
 باد برنگ لاله در اطراف لاله دار

شاخ شکوفه بر سرستانان بان  
 آبی که بی وسیلت او بر رخ جان

در مدح سینه استند بولهاشم علی بن حسین

بر آب آتش از کند چو کس نکار  
 کی دیده که دور آتش کند قرار  
 لیکن شکیج و حلقه فروز از زرشا  
 ترسم با دشان بد زلف باد سا

در رکهار مودنه بر آب آتش است  
 زلفت بخار آب رخ آبدار است  
 کز آب و چ حلقه زلف تیغ صیغ نیست  
 که کسیم خلق خدا زنده یافته است

در صفت سب کوبید

باشش او خجل شدن شامش قدنا  
 بر چرخ ستاره نشاند همی غبار  
 کتر لخته برساند بی تی پار  
 عزم کشته همه آفاق با بار

ادیت کو و پیکر و کوی است با کس  
 در شک از بود فلک جانیش است  
 چون پای رکاب دی کی بزد  
 کوه کوه بر سیم تیرگ با ب تو

در صفت خمیر

هرگز نباشد کسی سینه خواره از خا  
 وان تیغ کار کرده که ناری کند از او

مردان کار دیده و بسیدان کار از او

بچه جاودگی اندام به  
 بر آن لب چه لایق بود ذکر لشکر  
 که با هست پدید بود و خورشید یاد  
 یعنی کربسوی آن زلف لاله سپر  
 بنفشه که ز آتش شد مشکش تر  
 بدین بنفشه قزاق جمال شمس قر  
 جان خطر نسنده و چون از یور  
 از آتش دل من فلک رسید شر  
 چرا که دل من جان صاحب است خفا  
 به تیر چمن قند مرکان کردار  
 مرا خوشت که باری بنور مانده نار  
 که کرد سیم غداش چند ارجار  
 ششم حضرت آفتاب شریک از شها  
 بچه برک خزان بدین ابرها  
 که شاخا همه ز شش می کنند زار  
 بی آب سیر سازد اینت ناره کار  
 و عید ظالم زندان از دوا داد  
 تا مشکبوی کشت بد زلف همچو باد  
 بی منت پیر ستاره کند نثار  
 چشم امید خلق نذیر است بر که بار  
 بر چرخ جام نوزد به آفتاب دار  
 از لب باد سلسله کشتت آب بار  
 خطه را بگرد عارض نکین تو چه کار  
 که سبک چون بوی بخور آید از بخار  
 خورشید را چگونه گرفت دست و کنا  
 بی مشک چون به سر زلف تو مشکا  
 علمی که در جهان سلسله مانده با  
 اگر که در کلام بود با در افسار  
 زیرا فلک هلال کی داد او چاه  
 چون مست در غناش سرگاری که شکا  
 حور از پشت پدید فرستاد کوشا  
 در جان بختان هر ساعتی شراب  
 مردان کار دیده و بسیدان کار از او

برنده چون سراق کزینده چون  
 کرده و می بسته گشتی بعد ما  
 چون که باشد برک و چون گشت همی  
 ز در قرار برون کرد جا شکان  
 بخت قمری ناله نمیکند بسحر  
 نمانده هیچ از آن صفها پیش فکرم  
 مئی که قوت دل آورد طراوت گل  
 قدش سر و فرارش ز شک و دل  
 بجای قمری مشرق از نوره مطرب  
 چه حلقه است بلزلیت تابدار اندر  
 چه قند است بر لب کبابی نیند  
 بخار آب رخ آبدار و خط او است  
 سبزه زان لب همچون شکر شکر گنم  
 ترا خرمش کبکست و گشتی طاروس  
 بهای فاخته موری تدمر طوطی لفظ  
 مراد شش آل بیدیه جاسوس است  
 چه غنچه کوی کریم که در هیت شعر  
 بزدک بار خدای که شمش شد ماند  
 هجی جود تو سازند شاعران معلوم  
 در ایندیار که مسجد کلیسیا باشد  
 سخنران نظیر منند وقت سخن  
 دلم عاشق شدن فرمود من بگم تراش  
 قرار خواب و شیرینی جان جسم عشق  
 تکست زلف کز لب و لب بریده هر سخن  
 بقصد کوی چون کاین چنین میشن زاری  
 ز رشک آنکه تا زلف مشکینش نیامیزد  
 سیاه رخ آصف دل محمد خلق کینه  
 بدست او که گنج چشم در دست او باشد  
 بدر یا فرق توانند کرد از گشتی خوش  
 نبات که در جملش خای بگر در پیش  
 اگر چه بسته کاران نایمیز جان دل  
 رخ و کیش نزار است تهاش خوش گلگون  
 جمال و نوزده قران و زنگ کل

گیرنده چون قضا گشته چو  
 نزد تو زیناری همت نزد او

وله صیغ

که که چو زده شد ز بار روی غلیر	مشعبدی کن کنون انجی بدست
ز جو پارایمخت عاچه قعیر	خلند کشت از باد خاصه در صحر
برفت بیل و دستان نیز بد قعیر	همان خست که بودی حقیقه مینا
خاذه هیچ از آن خفا قلیس کثیر	کنو که حشرت جوئی بخانه ساز قرن
مئی که گوئی کل ارد و نسیم چیر	زوست آنکه چو سر و نیت دستا
خشش چه و بگردش زان خنک	بجای سبز صحرانکار خانه خوش

وله صیغ

چه غمزه است بدن چشم ز چارانه	ز غمزه داشتن ای پوشش خصال اندر
بمان حسرت ز لب بینه نار اندر	نکار خانه چوین چشم من باشد
بخور غمزه سارا بدن بخار اندر	سگفتی از دلم آید که چون می سازد
که هست راحت در هم بد بخار اندر	شمار بوسه بسازد زان بگوش

وله صیغ

کر قده دوری سیمرغ ز نیت طاروس	صفت تو ز بدی نمیشود ممکن
ز آیدیه که دیدت در جهان جویس	جانی رسید جان من از ولایت
شکایت تو در ساختم جلیس طایوس	نصیر دین محمد محمد بن حسن
بدستیش قلوب به بن کیش طایوس	نویسکه یکا طویع پاک تو کرم است
بمنی لطف تو ایندیار ان طایوس	کدام روز بود که کفکک اسب امید
شکفت نیت که باشد تو ز نیش طایوس	پدید گشت ز من نیت زمانه من

ایضا له

در خادم بلان دگی پدایت دستان	پیشانی زلف و بندگی لم بر بود دست
بیر ز زارین ندان لب شیرین و بندش	که در صدش چشم داز لب شیش
که در زلفش میدم نشان چوینش	پیشش که از نده لاف اولاف نشنا
زلف او پشت من دید بر چوینش	خم چو کان و باکوی بر ستا بیدان
باب دیده بنشاندم سر سر کرد میدان	دلم را در خم زلفش ندان و خوش
که مثل خیشش خاذه می کرد دیدنش	از آن عهد که بر کاه میوشش غانم
اگر بری بنوا بسکه از طمت بارنش	فرخی ان سب میوشش که بر دایه بران
بما سون از نشنا خاذه ز نیش	خداوند ز زار و خضر موسی ای ما نه

وله صیغ

مراد ام جان مدبر زلف پریش	خود کس رخ جان زلفین با جویا
غای منی نزارش غدا منی خفاش	اگر خضار او باشد شغای در سار ان
همه چشم من با یکدیگر وقت دیدار	برقت عاشقی بر لب خورشید زاری

جان جانان اینست زینبار  
 پیش آمد میشان تو آیت زنده  
 که وصف حال جازای می کن قنیر  
 کزنده گشت از آب خاصه در شبکیر  
 همان مین که نمودی پس زنگ می  
 کنو که گشت جوئی می مروق کیر  
 بزنگ آنکه چو زلفش نیت در کشیر  
 بجای که خود روی که رنگ صمیر  
 بجای مین مستان ننده ناله زیر  
 ز غمزه شش سیاهی قعیر و قار اندر  
 چو بگرم بر رخ زلف آن بخار اندر  
 قرار خویشش ان لاف مقرر اندر  
 غلط کنم که غلط به بدن بخار اندر  
 مثل زنده بخت همی بوم و بروس  
 جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس  
 که از ولایت ما زندان بکیکا دوس  
 که هست منزل کاشش بلخ ناد محسوس  
 چنانکه کیصفت ذات از روی قدوس  
 بخدمت تو رسم سر نهاده بر قرپوس  
 چنانکه زینت یوان زمین بطلکوس  
 نظیر دشته سوسن کینه دشته سوسن  
 پریشان کرد جانم را سر زلف پریش  
 بنود آنرا که حسن چشم در زور پریش  
 جمال و عشق من باوت شد نصیبش  
 همان کردی که روز با زلفش از نیش  
 چو تراج خداوند هست گندام بر نیش  
 بگوشش از یک غلوم نشینت به نیش  
 بود چون با در قاشش و چون قاشش  
 آنجا بنشیند دیبا و نامو نما افراش  
 نسیم مشک در زلفش غم غلیر زوش  
 بجای جان کشته است منی جان کیش  
 چو بد روی او بهتر کرد چشم پاکش  
 بیاری همی درم ز چشم شوخ میارش

زول یکی بر روی آیم که تم سنگ شکر  
 چو دیده دیده بر آرزو آید آتش  
 که شاق باشد میان آتش آب  
 چه خلعت است که در خیال او پیش  
 بهشت آتش عشق تو زو خشک مرا  
 چو آب چشمه جوانان و حیات است  
 در آسمان شرف نیستش همی تا به  
 و که خاک خبر دشتی وجود ترا  
 خیال چشم تو که بگذرد بر آب لال  
 زرت هست آتش در دست تو است  
 چو شعله شعله آتش شد است بر کفار  
 بشر آتش می فرو باشد آتش را  
 رویت از روم نشان آرد و رویت چشم  
 آتش عشق تو ام که پر شده و خوش  
 پیش رخسار تو هستند بخت خلق  
 در شد چمن باغ به پای طبع ما  
 در جلوه نگارن بهر بهمان بهاری  
 در شوق شد این طبعش سخن چو  
 کل چو این معشوقه می بصفت کل  
 او چمن باغ و گل مصفا  
 کردی معانی ز دلش یافته دور  
 درین برف و سرما چه زیست لایق  
 حرف سواش شرب مروق  
 که از برف چون ذر شد چمن شب  
 بیار آن شربانی پاک و لعلی  
 ز لعل از روزمانه بسبب من اینک  
 فراینده اندر معالی معانی  
 ای آقا پیکر محبت را  
 بایمان بقرآن بز فرم کعبه  
 ز من بن کفران نعمت نیاید  
 و لیکن تو در حق من بن اکنون  
 بنده می نعمت منم ز خدمت  
 دی بخیروان شدم بسوی شاق

یک بوسه شیرین بسند شکر

زده آتش باز آید شاد و گنگ

وله صیبا

چگونه گشت بدین طرز آتش  
 که بود آن همه آب است آتش  
 چنین بود چو در دست به آتش  
 طرز بیت صمد ز کاه آتش  
 چنانکه در شب تاری کو به آتش  
 ره بود که غمی با صفا آتش  
 طراشش هر تنف کرد و به آتش  
 بر آب جز تو ندیدت کس بر آتش  
 گمان کنی که در دستند چار آتش

اگر چه اندام از عاشقی در آتش  
 طاعتش بکنم که کسیر و کم  
 بنو بهار و مسینه از بهار چمن تو  
 در آن تبار که کین خلاف اولیبه  
 اگر نه از قبل نفع خلق را بود  
 همیشه رحمت آتش به برتری باشد  
 اگر چه هر کس تو آتش است در کین  
 بدست باغ خزان می باغ بر سر آتش  
 دانای که نسیه ز دوستی نعت صفت

وله صیبا

کنند عیش از خوشی و هم خوش  
 ای همه آن جهان بن آن یک آتش

خانه سرگالی تو چو خرد کس شد  
 بری حرمت تو کس چو غالی

وله صیبا

پیر و ده کل گشت بی اوت مرصع  
 بر پشت و سر ز سبزه کل چو در مرغ  
 تا دید که دارد کل در تک مرصع  
 دل بر کل معشوقه و فتنه موع  
 ماورج معشوقه مرزاف متع  
 چو نشید مکارم کنش یافته مطلع

که باغ در دست نه بناد پر آتش  
 این باغ کاه بدین قلمه باران  
 در وقت بهاران چه بازده و باران  
 در بردن غم باغ رفتی است موافق  
 این عیش صمدی شرف آتود آتود  
 ای کس آتود که کی باغ کر عین

وله صیبا

لطیف است هر روز و هر وقت لایق  
 یکی آتش از تو چون سحر صادق  
 چو رخسار معشوقه چو چشم عاشق  
 چو میل به رخ حسنه از دماغ لایق  
 کشایده اند مکارم و دقایق  
 بخوم ثواب غناب مرزاق  
 بر تبا مغارب بر تبا المشرق  
 که از بعد زان تو بودیم زار  
 چنان نیستی چون تا یام سابق  
 چه برکت بود در میان سابق

یکی با ده خواه چو زوی عذرا  
 چو کس مطلع نیست بر آتود  
 اگر کل بر رفت و شقایق نیاید  
 ولی انتم صمد را حصار عالم  
 بدو ناز که گشته رسوم اوایل  
 تو مستوحی جز تو در فضل تابع  
 که مدح تو گویم به پید و پنهان  
 به صبح تو دارم همیشه تعلق  
 بتوفیق تجدد و تشریف سپهر  
 نه عینی که تا بر بنیان خار و

الهی

که باز آید گنگ شناسد چو پندگاه  
 در بید سرم از عشق آن نگار آتش  
 مرا خوشست که با بدی آتش  
 که دارم اندل بوزنده در کس آتش  
 بنقشه زاره و زین غمش زار آتش  
 ندوز کار به باره بر آن تبار آتش  
 ز بیم تو نشدی هرگز آنکار آتش  
 که ز رفتند تو که هست کرد کار آتش  
 که محراب است با دقار آتش  
 کند شاخ ز خانی چو می آتش  
 چو کور گشت در آن انهای آتش  
 اگر چه راه اندام بخش و عار آتش  
 خانه فردوس شود با منم حورا آتش  
 کم کنی قاصد سرو چو بخرامی آتش  
 با چو در باره که عین دین است کیش  
 پر طالع کون و دینی طبع  
 از چه بهی با آرد چو مستمع  
 می کف و در زیر کلی ساخته مجمع  
 بر خوردن کلاه شفیق است مشفق  
 خود دشمن او کی بود از عیش متع  
 در دوشه ضلعت فضل از همه مرصع  
 شرب مروق نیست موافق  
 درین باره که نیده چون چشم و کمان  
 به زاده چه مصلح چه مفید به فائق  
 می لعل آتش گشت و شقایق  
 امین ممالک کزین خست لایق  
 و زوزنده مانده علوم حقایق  
 تو مستوحی جز تو در جود لایق  
 سپاس تو جویم بخلق و خالق  
 ز غیر تو دارم کسسته علایق  
 با کرام خالیض با نعام و خلق  
 مستطرد کرد نسیم حدایق  
 بر وصال اختیار کرده فراق

دلم اندر هزاره ستر بهمان  
روز دیدم همیکه سخت ز طب  
اختراع چو سپهر انجمنی  
آه آن دلر بای نیسکوری  
بی کرد که گیسوان بحسب  
پتو بر من جمیم کشته شراب  
چند زین دردای پدردمان  
تا بود جانم از وصال تو نسرد  
روی نت از جایب قدرت  
انکه جمع می رسن شیم است  
به دست او راه ایح ارواح  
مدح او بانفست و الاصال  
انکه سپهر روزی از حیوان  
زمانه از همه گان برین مستولی  
از آنکه معتقد در قضی فاطمه ام  
سپهر پرین آن کند که این مرد  
جز بایب نوشین تو نوشم نشود  
جای چو لب لاله بخارند بکرگان  
تا عارض طوق بر آورده پستری  
بر مشک رسد لطف تر از ناز و بخت  
طبع همه پر مشک شود که تفکر  
هم کنیت و هم خلق بی صاحب علاج  
ای بنیغ خاک قدمت انفس و آفاق  
رفت ز جلال تو بر او بزم و افلاک  
چه جوهر هست که باند بچرخ آینه نام  
اگر در آینه صورت همی آید  
بیا بصفت او در فغانه سر چشم  
به اسپر و طایع منافع ارواح  
بروز باد چه صفت آسمان نیاراد  
چو روزگار کل دل صید بستیم  
ز عیش طلب کن بگرش شب روز  
اگر برای تو بودی خروج زید علی  
ز بر صبح تو شاید که زندگش شدی

روحم اندک کشا کشا حرق  
هم بر آنکه نه که خلاف آفاق  
سزگون دیگی که بود در اوق  
اند آن سرود قدسیه سباق  
پر کرده کرده اروان بطاق  
پتو بر من جمیم کشته و نایق  
چند زین زهرهای بی تریاق  
تا بود چشم از جمال تو طاق  
وصلت از آنجا سبک آفاق  
و آنکه قطب مکارم اخلاق  
جلسه و هدایت اصداق  
شکرا و بالعشی و الا شرف  
صله تو ز این استحقاق

طرب از طبع من گشته من  
چون فرو شد بغرب چشمه روز  
گو کب از روشن شب تار یک  
چشمش از غم چو باروت بهای  
گفت کی حسرت همه دلها  
عاشق از چنین وسعت  
کشم ای جان وصل تو محتاج  
خیزه باشد بر این همه اوقات  
سز لغت بشود مغلقت  
روی آن اصل باغ ابراهیم  
ساله بر محبتند ایام  
در سخن صاحبی علی التحقیق  
کر چه شد بر تو عمر من لغت

رنج در جان بری گشته و نایق  
کشی اخلاص بسجود و نفاق  
در هم افشاده چون کج و طلاق  
رخش از غم چو ماه گاه محاق  
گفت کی غیرت همه عشاق  
دوستان از چنین وسعت  
کشم ای ال بروی تو ششاق  
بیره باشد بر آن همه آفاق  
دانیل من محتق مطلق  
خو چو روی نسیره اسحاق  
عز و جان همی کنند اطلاق  
در سخا حاجی علی الاطلاق  
سود من کردم اندرین عشاق  
که ز داده همه حق منت مستهک  
چو مر قضا خلافت چو فاطمه زندک  
بزار عیب کنند از چنان کند که در ک  
در چشم من جان من آید کل دل  
بالا که برای لب لعل تو لعل  
ز آنکه نه که من پیچ تو ناله و غنفل  
ز از روی آویخته از سبند نعل  
نه مثل خداوند توفیق و تفضل  
آنچه که دار در ظرف نزلت کل  
اودا در مین با به شای تو تو سل  
چونانکه درین قیاد ز باب تفضل  
بوده است مگر که نه چرخ و آینه نام  
همی خواهد و خود بی دستم بجا خرم  
صنود است که پرور کن صدف کام  
شده است جرم لطیفش صلاح چشم  
کنونکه پدید می تیغ بر کشد ز نیام  
بخواه با و بود وقت شکو تو با دم  
ز کل کتاب کرامی بود ز خاد ز کام  
بسی فریضه تر است از این دستها  
ز شاعران عرب بختری بو تمام

اصب

کرم حصول نوح باشد خستگش از روزگار نغم ز دستان محروم

دل صبا

جز بایغ ز کین تو ز کیم ندید کل تا چو زنت میب نیارند ز آمل عشق تو من شوق داور و چو طبل بر ماه روز روی کس بره و طابا منمزم همه پرا شد که تخمیل هم نسبت به نام و صواب دل ای چاکر که قلت شعرت ز نسل نسبت بجدال تو کند یک تو فضل	هر که که تا قل کوم از روی لب تو از سبب مرا پیخ خوب تو ترا بیل کند بر رخ کل نه صد و داری ز از لب با کینه از سلسه جبر نه جنس تو پسند بخوبی و لطیفی بعضی است ز پیغمبر و جزویت نهیم اجرام فلک را به او ای تقرب کسر از تو خدمت تو چاره باشد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اصب

در روز چرخ توان دید صورت اجرام صبا بقوت او کل مانده در و نام درا و نهاد که اکب مصباح جام اگر چه هفت زمین بود بود آرام ز من نصیب نشاد ز کل نصیبام	همی فرو شد و خود پدید بخت نوا حصول دست که پر کن چرخ روی بدانکه هست مراد از صفای چشمک چو تیغ با و بیاید برید که در کس ز دست ساتی با چشم بستند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اصب

ایر شام کشتی بود کار شام درین قران در اینمیتا در کج کام	بجای تو ز برای صلاح این عالم ز ما دعای هم عنصری فردوسی
------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------



من از نیابت پشاه بقدر طاقت و  
 رخت بیاض ارم مانده ای بوی مستم  
 بیاض اگر سخن از کس و بنفشه بود  
 بر لب مدی پوشی پیش من کز دی  
 اگر چه بدولت حکم ارم رسید عشق  
 جامعی که از ایشان برنج بودی خلق  
 طریقتی که بر چو کیشی از آن مظلوم  
 نه هست هیچ بنابر امانت کعبه  
 مباد زدم تو خالی ز ناله و زاری  
 بقدر من آن سپند و در حال و با دام  
 تا بگردانیند به باز روی خورشید  
 کوی زخمت اگر چه حرفی سخن است  
 همواره دم خایه عشقت در و با باد  
 بر آن چه آلی نبی حسد شریعت  
 آنجا که نخواهد کند دست قدر کار  
 مفرغ نام کند پرورشش هر تو در با  
 و جز تو نباشد شرف و قدر تو هرگز  
 گویند که نام تو نام نباشد  
 کردوشن ز روشد فلک دولت و دانش  
 قدر من شد چو در زلف بزم دست بزم  
 دل نه کم گشتم و قد خسته و زینکوشه شود  
 سبب بود غم زلف و لبش کشت کرد  
 بدو اعلت همه خوبی و کشتی و خوشی  
 بجز او چه مسلم بهر محبت مثل  
 حکمت چو بدست و بدش منو بند  
 دست طبعش سبب نکت و جود  
 غرضش هست پیران و بسیلت کعبه  
 هست بر صورت و طبعش بر لبش چون  
 فروغ لاله بوی گل نسیم سخن  
 بسوزد سخن اندیشم را که در فوز  
 اگر بر فزندی بر آسمان پر دین  
 پر از آرزو بر یکسبزه است و شت با چادر  
 که خورشید سخن در بار بهمن بود

بازی هم بر بنا مجلس ترا ابرام

شاد وین قفا کشت و در شادمانت

دل و لب

ندوی چشم ز خلت هر چند بزم  
 که جلال ترانیت چشم من حسرم  
 بوی سینه شرم قرمان سوزالم  
 ز بر قصه مست کرده و پیشش رستم  
 صاحبان چونین شمعان حکم  
 نه هست هیچ چو اثبات زدم

دل که خسته عشقت بر پیش رخ  
 بچون باغ طلیل جنبه ز چوب کبیر  
 شود همت او که شود مستاره جمل  
 چو گرگ ساخته از کاروان گلدره  
 بنام تو توان بود و ز تو نهند  
 بر بخت چو سبزه شاخ کی بود شاخ

در مدح سید ابوالقاسم علی بن حسین قدامه موسوی

چون چرخ نیسند در ساحلی آرام  
 از فتدوی پشت من آفت لایم  
 هر چند کس از آتش تابست و با م  
 صدر همه اولاد علی صاحب کساء  
 و اینجا که گوید نهند پای قضا کام  
 رو باه کند ز لرزشش کین تو فرغام  
 یز آن بود در وقت وحی در الهام  
 ملک تو کونام چرا آمد و تمام

کرد که گرم هیچ در آن فارغ چناه  
 در با ده لعل از لب کوششش نایب  
 گویند که هر چیز به سنگام بود خوش  
 دولت بوی آینه چون کبک بانصاف  
 بر جبهه تو کرام نبوت نشدی ختم  
 که عهده کند عقل حساب همه سادات  
 با تو بزرگی بود حسنه تو برابر  
 بی آلت افشار رسانده اجزاء

درین قصیده اشراک عدم الف در انموده

دیدم چون چشمم زدم بنزد زین بزم  
 مشک می کوبید بر لبش که جرم  
 به کین بزم همه ملک و دولت بزم  
 به فضل مقدم همه عالم علم  
 که کف عده بود دست بلبل کلام  
 بنزد نسل و نسب چون بخت شکم  
 در عشق هست هریدون و فضیلت زدم  
 هست منوب ز دستش بخیلی زدم

دل من و لب من چشم من کشت کجاست  
 سخن من است بطن من سبب وحشت دل  
 قلب فضل و ملک دولت و جرم علم  
 ایم بود معدن تو بچین کشت که است  
 بنود فضل و نقص نبود نیک چو بد  
 فلک کشت بخت کی کشت بخل  
 نیست پیش قلش قیس سخکوی صبح  
 هست فرسش بر وقت چو فصلش کمر

در مدح سید ابوالقاسم علی بن حسین موسوی

ببوستان کز دود کز شایخ سخن  
 پراز جزا بر اعلت کوه را دشمن  
 که از کین چشم آورد بهمن

کل سفیدی لعل در چمن کوی  
 سخن خضاب که کست لاله اجناس  
 ز کوه کوه بدایع ز نوع نوع طرف

خیزد صاحب و عالم اثر ز دستم  
 از خط بختش دیده کرد باغ ارم  
 که ای خسته که او را ز سر بود کرم  
 لب بد عای سیسی زلف خانم جم  
 خورده به لغت او که خورده ز ما ز قسم  
 چو شیر داشت از سنگهای راه ارم  
 نظیر تو بر سوم و عدیل تو بشیم  
 بمنزلت چو لب یاری که بود لبیم  
 یکی ز داری زیر و یکی ز ناله ز بیم  
 از پسته و بادام که سازد با نودام  
 دیدم دم چو سپهر از همه اندام  
 زین هست که بچسبند و در کف من جام  
 ای عشق چه چیزی که خوشی به سینه کام  
 ملت بوی فروخته چون چرخ با جرم  
 جز تو پس از دی سبز نماندی این  
 از نام تو خضر بود از غیر تو ابهام  
 دانند بزرگان که نه چون سبزه شود نام  
 بی توت کفار که از زنده پیغام  
 در آب و گل تیره چرا باشد مادام  
 دل من شد چو در چشمم زدم دستم  
 کیست که دل کند وقت لب چشم منم  
 دهنش هست به چنگ سبب بشت دم  
 قبله هست فتنه نعم و دشمن لم  
 سخن طبع لطیفش صفت کونودیم  
 بنود علم چو جمل و بنود مدح چو ذم  
 ملکش شرح خلق و فلکش تحت قدم  
 هست پیش سخنش صوری و صبری محم  
 هست خندش همه وقت چو خورشید محم  
 بان شد خنده باز از باغ و دیده سخن  
 صبا همی بزرگان گل کند طرس  
 یکی سبیل من شد یکی عشق من  
 اگر در بر بهاری نبوده دیده من  
 شد هست طرف من چو خورشید سخن

ز کل میان باغ وز لاله دامن مرغ  
جلال آل پسر علی بن جعفر  
خدای عزوجل در دامن خاویزبان  
چو ذکره شکره حاصل کند چنگل و چمن  
چو بگرشت زمین از هوس تو نو بار  
همیشه تا شکن زلف دلبران باشد  
ای ترا حکمت حق شده زیر کین  
کز باغی نه کردی چه معینت کج  
لب نشین تو کز شده روی تو شست  
آهنگسته دلش با زلف پر شکن  
چون بنشیندین پراز ذاب د  
اوراد وایع کردم و مسبرم وایع کرد  
از من جدا شدند نه بر روی اختیار  
با من چسبیده با دانه زبنت در آن طبل  
شیراز حین گران کنده هوا رفتن  
پیش آمد سبشی که کشیده ترا از اعل  
رای ایستگاه کجوشش بود ز یک  
در تیره کی چو زده استمدیدگان هوا  
لبت لایع میان دل بر فریب سیرین  
سرد بالائی و سه سیما و خرم کس تو خور  
سرد کی دار زبان فخر زبان شیرین کن  
تا ندیم هسته تو سردی ندیم در چمن  
سرد وای ای جرم خورشید در آن قلب  
حسن و دم و صبر تو زاری ز تو چنین ای  
در صنوف اضطرار در صرف روزگار  
کمرات در بنوت دعوی پیر کند  
کر چه من اندیشه دارم چو تیر اندر کان  
مشک است توده تو آساده بر زانو  
چون قطره قطره آب لطیف است عارضش  
بر روز و جلد و جلد ببارم من ز تو دم  
تا نشسته پشته بار خاقش می کشم  
بجز نشسته پاره ز من بجز خوب خور  
رویش چو توده توده گل لعل در چمن

پراز چسبند و پراز مشقت پرورد  
کذات کامل او چون است در برین  
از آنکه بگذرد دست تو برود  
چون نام مرد نه باقی بود چه مرد و چه  
چو درم گشت چمن و خوسبای ای پان

اگر نه خاطر می شد بدیع تیر شرق  
بزم خدمت او با صحبت در تن جان  
شاد دلیل بود بر بختی که رحیل  
اگر نه آنکه کی گشتی حدودت بود  
قبای سبزه سی مروی با طلب

وله ایضا

نیت چون کرات شیرین صورت  
با تو از هر دو نشان از این زمین

و صفت خمار دین بشکر گدوم و نه  
قامت مژده خستاله و حثیت کس

وله ایضا

وقت میل می بری کرباس  
کشی می بین رود در شش از دین  
آری وایع مسبر بر تو غم خزن  
چون من با جنت ارجه گشتم از من  
یا من کشیده دامن دولت در پند  
مرد از وطن غریب شود شتر اهل  
در پیش من می که کشنده تار من  
دشتی چو بوستان کجور از دین  
در دشتی چو روی می پیکران پند

دستش ز زلف مشک پر کند بر لر  
که چشم من ستاره بر آورد کی سپهر  
ای جنبه از دوزخ جنت  
یا ران آید بار و حسیقان کج  
آری چو جود دور تک بگذرد  
چون شمع روی دست ندیم می کشم  
بر مشک شب زین می تی دار در آن  
طوشش همچو لکچر نه نو کوز آن آ  
بجای جان من بهر آب که کشیده

درین قصیده اشرا م سرد و ماه کرده درین قصیده مذکور

ماه کی دارد و نای اندر دانه ز شمش  
تا ندیم روی ما پی ندیم بر زمین  
سرد سینت می خنندد ماه در آستین  
سرد قدان ای بوم و ماه و یا ز پیکان  
حسرت کن شین حثیت جگر من

قامت است ای سپهر و خورشید  
هم حثیت روز شب سپهر با هم حثیت  
تا بعد از آن ندیم ندیم وقت دوری تو  
خاک باد آب تو شین ای بلند می  
قلعه بغداد است چو چون جلد وایع تو کس

در صنعت تکرار سرد و ماه

ز این حلقه حلقه آناه داستان  
درد زور شعله شعله نهاد بر زخون  
کو طرف طرف کل تکفاند بچوستان  
چون توده کرده مراد بر هوا چون  
چو سیر خیره مانده بست عناق  
خطش چو تاز تاز ز غمش پرستان

زان توده توده توده مشک آید هم خیر  
ز این حلقه حلقه حلقه آناه داستان  
زان جلد و جلد و جلد خدا در دست  
زان پشته پشته پشته چو کاه آید هم کس  
زان تاز تاز تاز تاز تاز تاز تاز  
زان توده توده توده توده توده تاز تاز

چهرت شایخ کل منسج است  
بنظم دست او فخر کرد بر جان تن  
گری کند که شمارا سخن حسود به شن  
ز عشق بخشش تو جلد زده شود آه من  
ز آفتاب قبا پیش و سر و سیم زدن  
مبار خرم بر پشت و ثمنانت شکن  
ماه روشن شد ازین شاد می کشم شیرین  
عارضت ز هر دو چهره سر و دانه پند  
سایه زلف تو طوی شد تو خود العین  
چشمش زانک لاله روان کرده سخن  
که بضع او عین بر نشاند بی عین  
در اید و در لب و جاز از اید و تن  
سکان آن مقام و قربان آن فرق  
زان پس چشم ابل سخن کند کس  
کشی که شمع روز غانده است در کن  
بر خاک ز قامت او رسته تارون  
عرضش چو عرض تیره و ز سلوئی آن  
سرخا کشنده آتش سوزان با زین  
قامت ز سر و خست صورت با زین  
ماد از غریبان سرد و از فریب سیرین  
صورت است ای صوم کراه چو خین  
هم نشینت سال مره با با باشد چشم  
ماه را با کوی چو کان سرد با با پان  
وقت جمله وقت لطافت حده حثیت  
تو بگوست ایل ایاز امیر المؤمنین  
جزول دست توان ایست بر آن پان  
هست بر کن سبک کرد و ای شیرین کن  
زین حلقه حلقه حلقه حلقه آید هم جهان  
زین حلقه حلقه حلقه حلقه آناه داستان  
زان تاز تاز تاز تاز تاز تاز تاز  
زان توده توده توده توده توده تاز تاز  
زان تاز تاز تاز تاز تاز تاز تاز

ای نود تیره تیره سلسله بدخون  
 هر زمان که تیره تیره روی بار  
 گشتی تا نماند مشک زیستن  
 ای در چشم اجل بتو نگران  
 چند نازی چه مستبر شده  
 بنقص صد مرگ دفع نشد  
 بخطر غمقی بود که رسد  
 وقت مردن ضعیف دل کرده  
 هر چه بروی نشست نام فنا  
 کار و کردار ما همی شمرند  
 جان این شد از غم بهار از جود  
 اگر برف سر کوه بود چون سپهر  
 چو پیل پیل که از رو نیل بگذرد  
 میان سبز سیراب جوی بنداری  
 ز بسکه بر سرستان کسیت دیده  
 ز جن جنج اهر ز نوح نوح  
 ز عشق می توان شوم دشمن خالی  
 چه باد که چو پیشین آسمان گذرد  
 چه را ز درون جام است چون آب و گشتی  
 بزنگ بگرد و چه ساله جرم روشن  
 شود بفرست او زنده بیزه چو خوش  
 نه هیچ دید بید است باور ایسکه  
 بشت گشت زاروی بشت و فرود  
 نیم و مطربستان نیل و قمری  
 اگر نینغ علی بود مسیاد  
 احوال نغ بهی خستری به تعلیم  
 صبارت کل اکنده بر چرخ بستر  
 ز سر و سایه طوبی ز باغ این نون  
 چند روشن آدای دور روی پای  
 ز یاد نام نهادند با دره ایسینی  
 سپیده دم چه یاد چو یاد  
 چنین دقیقه نیکو نگذارد داشت  
 بد و شریف به در چه دست سخن

اصف

هر نفس زنجیر خیره خیره بودی مشک  
 که خالی قده تو در کسیر ز پریان  
 چند خندی زگریه در گران  
 به نخواستند مرد مستبران  
 تا بمرده سپهر پنهان  
 پس از از مردن پدران  
 این توی گردان چکران  
 پنجر گشت نزد با حطران  
 این قیسان یک و بد شمران

دستم زدی گشته دستم زدی که هر زمان  
 هر زمان ان کا فانه تا وقت عمل  
 لقب تو چه بود صدرا اجل  
 از پی دفع مرگ و خطایست  
 پنجم از بهر مال عاریتی  
 مال و ملک که در گذر باشد  
 همه غمها سبک شود بدول  
 که بی ملک بگذر طلبی  
 آخر از کار ما حشر بایند

در مدح سید علی بن حنبله قدامه موسوی

پدیشند جو پاره پاره بود  
 ز رو نیل گشته است موسی عمران  
 بخنده لاله و گل باز کرده اندمان  
 خزانه ملکانشد میانستان  
 کونکه نیل عاشق همیزدستان  
 ز شتری بعبادت فروغ دیوان  
 بروی کند همه زار خفته زار دمان  
 چو قفسه بگردان که هر از گران بگردان  
 چو از کوچی در روز زم بختان  
 نه هیچ خلق بگفته است کوه کوه  
 ز لطف روی او ز سبزه روی زمین  
 بساط و بستر بانی ز کس و سترین  
 ز لاله دشت چرا گشت چو کف زمین  
 جمال و باغ همی عاشقی که زمین  
 مرغش بهیسان طلب کند بالین

ز رخ رفتن اگر خوی کرده است  
 بنفشه طبریا که طبر فمین  
 از آن قبل که صلاح دهن زنده است  
 بشت در روضه در عنوان بی شک و کینه  
 ز دست آنکه کل لاله روی عارض است  
 و کز جود او قطره زور زمین  
 اگر نه آتش از آن تیغ آبدار است  
 بجنگ که چه همه لاله از باز آرد  
 ز مر کبان که زنده باد طبر  
 بوقت مع تولد او فغان کند  
 زمین سبزه تر چون میخند کردن  
 باغ آه بود سبزه چو عاشق مشرق  
 سحر است برای چو نماند مشک  
 نه اول است چو مانده با دره کردن  
 هر آنچه در صفت از خود و عباد

وله ایس

موتلان سبزه خد با در بجا  
 چو باد بسج و میدک گفت با در بجا  
 خنده روشن روی پناه ز بجا  
 جز آفتاب بنگان تاج دولت شاه  
 بر سینه بود که در خورشید کلاه

از این شه اندر شه عاشقان  
 بخواه آنکه ترا پند آفتاب از شرق  
 در آفتاب نه در شمس و بنیاد کرد  
 ز قند را و به بندگی کند به شمس اختر  
 چه فایده است شک از قدر کردن

ای کشیده حیزه حیزه خالی بر کرد  
 بسته داری دستم دستم دستم  
 هر زمان بی دود و دود تو در شیرین  
 چون داید اجل بتو نگران  
 عیدها سمشه حله کران  
 پدران و شاه و پسران  
 ننگد عاقل اعتماد بران  
 چون نماند بود بحشر کران  
 دل منه بزمانه گذران  
 روزی این فغان چو خبران  
 بد بخوان کرد تان و در جان رون  
 ز عکس لاله سر پر شد چو روی جان  
 چو قطره قطره خوی سهر قطره جان  
 چو پست عاشق زلف بگشته جان  
 شرمک بر بندد و افشان زندان  
 بر این بشت و برین روضه و برین  
 بروی لالهستان با دره چو لالهستان  
 به توبت او لاله دیدار قطران  
 چو تیغ زور بگشته است با دره جان  
 بوقت صلح بود چو سبزه و غیاث  
 ز بختیمان که گردن که بهای جان  
 مگر فصاحت سود و حدیث سلمان  
 بهمن شاخ سمن چو طوبی پروین  
 باغ نیل و کلین چو سبزه شیرین  
 مرقع است با سوسن چو زمین  
 ز عاشق است چو گشت آب نغ بر زمین  
 از آن بشت شنیدی ازین بشت زمین  
 ز یاد نماند مشک و ز یاد ماه معین  
 دیزین شه طنه که پند عاقلان بکنان  
 ستاره بر کف و پیش قنایان چو  
 ز حرمت نغ ساتی در آفتاب نگاه  
 بر آینه مدیحه گستر از نگاه  
 چه راحتت به چو یاد از بدون نگاه

دین بسیار بود تو افتخار کم  
 ای زلف بار منی پریزده گری  
 نشیند نام که هیچ ندانم سر پرورد  
 آردت خونت منی داد و در کت  
 در غریب سایه طوبی و سدره  
 که از خاشاک صاحب ایوت از تو گوی  
 بالین و بهتر تو ضریح موسی است  
 شکر که تو با کف موسی برابر است  
 ای زلف دلبر من بسند و در کسلی  
 که در پناه منی چرخ سپهر بر چرخ کنی  
 از اصل لاله نه بر لاله مستکنی  
 آسایش نظری آرایش قری  
 در نام مست خزل در کام مست طری  
 کردی تو خند و دم از پیدی غلم  
 ای بده ضلای کعبه امرا  
 کردون ستم کند تا باغ سستی  
 چون غم خون کنی پنهان بی غلی  
 تا دولت از لای من بود ز فنا  
 طاعت است برین عشق عشق بر جزین  
 که نام هر عاشقان منم که مرست  
 نیکوئی برتست عاشق دیگران بر نیکوئی  
 ستوی قوی عشقت بدلم پیش کرد  
 که خوبی بود عشقش زوی زوی تو  
 از جیب دست چم بنیل شرم جود است  
 ز جیب کعبه زمانی تا بدی بر خلق  
 ز خون به شکستی زخم جو تر زدود  
 بخت خواند می این بهار شرم را  
 قدر مردم منسر به بد کند  
 ما درت را باجا تو احم گفت  
 دل من مسر آن کرد که او  
 چون ابد نیست و فایده کجاست  
 دارم سر آنگو امشب آیم برت  
 دل در غم آن اسل شکر با برت

بود ذوق ساقی و آب یکبار  
 چو بخت یار نباشد خفاک نام

در مخاطبه با زلف و روح سینه مذکور فرموده

تا دیدم که زهره پست زنده کنی	بر گل نثار تو ذوق شاد و سبلی
و ز جوار چشمه حیوان کوثری	بهر می نیایدست و حور نکستی
که از بانوش حافظ جان و شکری	در غلغله چشمه حیوان کنی طلب
در پس و تابندیت این سبزی	بانی مگر که معدن نسیم سوسنی
که تو بگونه با دل نسیم حوی میری	کز قول خلیف نه چون سلسلی

وله ایضا

در در جوار کلی چو نثار دل بر علی	بر گل می گذری بهر می سپری
از جنس نه چون با زهره مشعلی	دودی بر آتش خیزان از آن سوی
پیرایه مشکری همایه علی	گر چه برید و سری بی قصص بی المی
هم حجت طری هم حاجت قری	همراه جان دلی از جان دل حوضی
که قصه جان کنی از جان کل	حورست بر تو مگر چه ندوی جانی
هم تیره طبعی هم کعبه ای	سادات را کلی اسلام را حکلی
کیستی جل کند تا داغ جلی	در روز چشم و خشم تیرخ در پیکلی
چو زای بدی ز دانی بی زلی	تا مرشدی طبق حافظه بی نصیبت

وله ایضا

غرامت است بدی حسن بر علی	عبیر من سنا آن لب چو بند تو
ز درد و حسرت و زاری پاشتن در کجا	که نام همه دلبران می که ترست

وله ایضا

هم صراحت سقیم و هم طری مستوی	ای عیب تو با گن که در دور زنگا
است معدود زنگ که بر آید کیش زوی	دیدن توانی که چند چشم بر خیار تو
از شوری کان جو بست دریا نثری	جا دوی از شمشیر جوشن مظلوم چتری

قطعات و رباعیات

اگر غایب است از کل کلابستی	ز ابر بر سر که خیم است از زبان
خانه خویش بر در بند هست	تا بسنگ اندرون بود که هر
ز آنکه بس صاحب هست ما در تو	گیر تا خایه پای تا زانو
بسته دارد میان بکینه من	من دشمن چه کون پر میرم
در چشم تو کبرک بود شرم دوست	من بس که نکایت تو ناگردد بهت
تا لبیت بر زخم در برت	تو پای خونی از بر چشم زرم
ز اندیشه ترغبت بگر برت	علی که بجز خویش حاصل کردم

چو شیر بسته باز فلک کند و باه  
 یا پیش تیر عشق جانان دوری  
 بر روی آن منم زده ز سر پروردی  
 بر زنگه سایه چو کمان چنبری  
 آتش می نوزدت و مشک پیکری  
 زلفی تو یابیشی خضری اسکندری  
 چرخ می مگر که جایکه ماه و آستری  
 در خلق صد شرق و جنوبی ستوری  
 که در پناه می که در جوار سگی  
 در راهی کسلی ذوق نمی کسلی  
 در می ز مشک سیر بر حلقه زان قبل  
 در چند کسته تنی بی سبب بی غلی  
 هر یک مشک و شمشیر ز مشک شبلی  
 چون کین صد باطل یار کیرا جلی  
 هم در تو کلک سیم در طرز علی  
 در وقت جود و جانور شید علی  
 هم حافظ چنری هم ناصر علی  
 ایمن جان ز فغان دولت ازلی  
 بان که که ز مرد بدیج سینه  
 ز مشک لاله همه سار طیبان بری  
 نیکوئی به خون کند دوری اند به خوبی  
 عشق با جیب سپهر ز تقراید نوی  
 پس غالم تا همیشه در دل من جان بی  
 چو در دار در کگلکشش در داره  
 اگر بخوبی روی تو آفتابستی  
 بگرد زلف تو چون چسبک صابستی  
 کمان بری که بر آن خیمه صابستی  
 کس نه اند که قیمتش چند هست  
 در کس او بر او تو  
 دشمن من میان سینه من  
 رود که حکایت تو ناگفته نکوست  
 من سر زخم از نیاز خاکه برت  
 بر باد لبش جمله پیکار برت

چندان فراق هر زمانم که پسر  
هر شب زخم چرخه بخورم

صنیع الدین بنی الهادی

چندان غمت برفت جانم که پسر  
دزباده بجز آن محمدرزم

چندان بگریست دیدم که پسر  
وان وز که گویم تو زدی که ترم

کشتی که چو نه چانم که پسر  
چون بکند که گنم بس دور ترم

از ضلای مان خود بفرضیت مناز بوده هیچ کس نبود میگفته و در عهد محمد اید که متعلق احکام  
شرعی می شده با شمس الدین اوعدی مشهور بنامه معاشره و مکاتبات فیما بین ایشان بوده  
اصولش از شیراز است در جوانی از شیراز بخراسان رفته در شهر مشهد اقامت کرد و بجهت معروفی و لطف انانسانب و موطن معلوم باشد  
فارسی تخلص میکرد و یا بخدمت پادشاه فارسی لقب داده اند معاشره و مزاج سلطان ملک شاه سلجوقی بوده شرحی بر حصول خمرالدین از بی گشته است

در ششم در بهرات وفات یافته  
سال پای در ره عشق تو چون  
خواه یکدیگر از تو امیدش بود که  
عادل غیبت دولت این نگردد  
بر یختی از جانم و جسمم  
بیا که راز دل من بر او سو کرد  
در بار بر لبستان چایک سخت  
ز بهر قمری انجمن خالی سباده باغ  
اگر چه سبزه شیرینان باشد اینک  
جان پر کین گشته در ملک از نو  
کتابهای بس من آن هزار جان  
خداوند عالم ملک شکر که او را  
بقا و امنی پیشد چید از آن  
مستقل چنان شد عدل تو خنجر  
تن بر مبارز بچشمش زد شد  
ز باران تیغ تو از خاک نایک پس  
ای از خیال وی ام لاله چشم  
اشکی که دشت چشم من افلک در کن  
بد کردن خیال تو بند و عروس  
پس توک شایسته نصرت که اندر  
در حبس ز سوز تو آقا که اخن  
شب با بر ز کار صبا و در تاب  
با در دولت غم عشق تو هر زمان  
از روزگار و عن ملای فراق تو  
از چشم منت گشته در که چه کاست  
ای بگو پیش لبست از در خندین  
چیت سبزل زلف تو چیرشاید

من صبا اید  
انگوز خونی شیر زشته است پادشاه  
در باغ حسن حاضر زبانی گل آینه  
تا بر شکر کبابی و باشد جاودت  
در عشق تو زبانی هر افشادم و خوش

اصیبا  
منزای آنکه چشمین بار میوفا کرد  
دلی بر یختن خون منم علم است

دله صیبا  
در چشم باد سی لبان فلک کرد  
ز شاخ سرو هر صورت چلیب کرد  
ز بزرگ نشتر آن فاق پر ز تیا کرد  
بسان دولت سلطان پیر ز کرد  
ساج چشم بود از چشم دهنی است  
بخت سبز مشالی پادشاهی گل  
صباست همه مدعی کج چشم ز کس  
شهاب گلگ تو با فلک میکند کشت

در مدح ملک پنهوشاه  
که بی حکم او از کربان بر آید  
که ز کار از روی سوزان بر آید  
سهر دلا در زخمتان بر آید  
فلک بدین جوت عدوش  
در آن بخت کاد از کوسن در آید  
زیک چشم تیغ برام فطنت

هم در مدح ملک پنهوشاه  
زین پس کای اشک فندک چشم  
تا صبح پریشی کور آید چشم  
لی جسته ای نبود بجای دل  
دولت کر که گشت من تیره و ذردا

دله صیبا  
ناید منت از غم تو یا کرسیستن  
صد که نه محنت است نه شاکرستین  
امر روز خنده جز درون فردا کرسیستن  
از من عهد چشمه رود نیار کرسیستن  
کشتی هر چه من کرسیستی بر حقی  
ز پاشی است در تو که آید چاد تو  
ولتا دم از کرسیستی خود بدین  
پس تو ملک شد آنکه بدید آورد تیغ

اصیبا  
عادت زشته ملک تو شکر خندین  
در با بی زلف تو بر چشمین

از خیالات او است  
کاین بود بچید آن گل خار است  
گر کردم عنایت صدر بکارت  
داشتم قدر بر کس کرد گارد  
بدان طمع که ز لعل تو خون گیسو  
رسید بیل همه از عشق پدید کرد  
بهار روی زمین با چو روی مهر کرد  
نکند نوشت و ز قند بنفشه طهر کرد  
سخت با که دم بکند پنهوشاه کرد  
بمان گل که خط روی بر جود کرد  
اینم ز لطف بود که چندین بسا کرد  
همه کار از نفس بزدان بر آید  
هر آن شخم کانه محنت پیکان بر آید  
بگردون اطلاع میدان بر آید  
دو صد موج خون تا کیوان بر آید  
سجای کای شاخ مر جان بر آید  
تا کی بود عشق تو ام لاله چشم  
لی دیدن لبستای تو نایه بجا چشم  
روشنی خاک بار که شهر با چشم  
بند نشان نصرت پروردگار چشم  
نه چاره ز بهر تو آلا کرسیستن  
فرق است از نشان جان تا کرسیستن  
از چشم عاشقان ز پا کرسیستن  
کاتبه محنت است ز شیدا کرسیستن  
از پر دلان بویوسف بجا کرسیستن  
روح راطعه زند لعل تو در خندین  
جان نشاند لب من تو بر خندین

تا به پیش از آنکه پیچ نخندی آری  
 کرازه اشترانج ملک آموخته ام  
 ندین شدای عجب همه اطراف بوستان  
 برکت تیغ شد عرضی که شنبلیله  
 شد تا سرخ لب تابغ و عشق او  
 آن فصل شد که شسته که اندر میان باغ  
 سلطان شمع و صاحب سلام آنگاه است  
 با شش نوزد از آنکه تو هم که خرد  
 صحنی واقعه ترا هر خاکروب  
 فلک آفرین صدف در یقین  
 عمده الملک فروغ که حدادی  
 خورشید بر سپهر آولی از پیغم  
 ز قوه که بسوی اهل جان بویسد  
 که در تجسیر خلقت یا کند در پیشه  
 کاغذ شعر تو چهرت زلفت که گشت  
 استکین با بر استرا که لایه است

ضیاء الدین

ز بی شایسته منزل همه آیت سلطانی  
 چنان آسوده شد جمع ضلایق در دیار

گویند چون بر سبزه رفتی عادت  
 نوشت که عامه را سختی برتر که روزی  
 یکشوره پیش من شاد من است

ضیاء الدین

بگفته بودند از قصیده که نظم  
 شاه عجم سکندرنانی که رای او

ظاهر عریان چنانی

بوده و در شمشیر بود قبل از عصری فردوسی  
 از آنجانب پانده و تحقیق بر آن شرح  
 ذوق شش حالت در نشی بار  
 شزه کردم بگردیده بر چین

بست کل هم از شادی خندید  
 زلف و زار تو هر شام و هر صبح

دل صبا

شاخ درخت شد بدل شاخ و خرما  
 خون بگرزد دیده آنکوشد درون  
 چون ز روی دست خرمین کل و پیکر  
 بر تخت ملک جا به سیاه و خاکان  
 قدش درون از آنکه صورت کند گمان  
 سحر سزای قندها چه سوز زندان

در مدح شمس الدین محمد بن یزید کجدوی الخوارزمی الملقب شمس خاله

شکر کردند بزرگان لقب سحر چنین  
 از خطش غایبه زلف کند در همین  
 در زمان عاشق ز پیکر و شیرین  
 خط و محور آن سپنج و قطره آید  
 بیستم پیش شب بجز تو بر بالین

که ندیدت کس از شمس تو خندید  
 کند آواز هم از پشت پر خندید  
 نوعی نمیست مگر با هر کان  
 باوشن ز نوشت بر اوراق بوستان  
 صفرای بلخ دفع کرد ز نار و دکان  
 جز آنکه دشمن شمس ساد است از خون  
 موضوع کرد قسمت اذواق این و جان  
 دی از آن سخای زین شده خرم  
 از ششم نبرد تو خیمت شود نهان  
 گوهر و اسطوخودس شرف شمس آید  
 که شکست از قشقار من تو شمیم  
 چون از قشمشک بجا فور مجین  
 دای شعرت در جمع ملک روح امین  
 خوانده چهار تو در پرده ارحام حسین  
 به طغیان سخن من کند از علتین

داغ غلی خورشید پان عالی هر ب زبان  
 کوید او را طاق است کردم فاضل بود این  
 چندی هفت کشور را یکت است آسانی

بید و خلق دست تریات جانیا  
 که جز در طره و بر زین کس نیانیا  
 که نهند عالم توئی اسکندرنانی

رباعی

پایان خروغیت دستانت

معلوم نیت که از کجاست اما معاصر سیف اسفرنگی  
 که او را اسکندرنانی و سلطان بخر لقب کرده بودند

از خلق بگریزش و جاه و جلال او  
 آمد پدید و گنگ خطا ز زوال داد

نام شرفیش با با طاهر است از علماء و حکماء  
 بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته اند

خالی خط و خالت در نشی بار  
 که خوابید خیالت در نشی بار

خود در شمشیر بود قبل از عصری فردوسی  
 از آنجانب پانده و تحقیق بر آن شرح

ذوق شش حالت در نشی بار  
 شزه کردم بگردیده بر چین

خالی خط و خالت در نشی بار  
 که خوابید خیالت در نشی بار

خالی خط و خالت در نشی بار  
 که خوابید خیالت در نشی بار

ولی دارم که ببود شش نمی بو  
 نسیمی کز بن آن گل آید  
 دلم از درد بهرنت غمبینه  
 هزارت دل بغارت برت ویش  
 بنایدن دلم هاشدنی بی  
 حوز این چو دات ازوته تری  
 ولی نازک لبان شیشه ام بی  
 کارینا دل جاغمه تیریس  
 کیشان کرداری از که ترسی

علاهی چنانی خوار می

غیبت میگویم بود شش نمی بو  
 مرا خوشتر ز بوی سبیل آید  
 سر زیم خشت و بالینم زمینه  
 هزارت بگر خون کرده ویش  
 دامم درد بهرنت ز پی بی  
 دلم از تیر عفت و دوته تری  
 اگر آبی کشم از شیشه ام بی  
 چه پید او پنهانم تیریس  
 برانی که بخواری از که ترسی

بیاد شش میدهم شش می پیر با  
 چو شو گویم خیالت از دوش  
 کن هم ای که سوخته دوست یرم  
 هزاران دغ ویش از سینه شرت  
 مرا سوزت که از دانه قیامت  
 ز چه خال خست زانی سپاهین  
 سرشکم کرده خونین عجب بی  
 میزافم که ایندرد از که یرم  
 موباین نیمه دل از کس ترسم

بنازه می خنم دود شش نمی بو  
 سوز بستم بوی گل آید  
 بر انگت دوست داره شش این  
 همی نشسته از اشک شسته ویش  
 خدا زانه قیامت تا کی سبلی  
 بر آن نزدیک حوزی سوته تری  
 توان دارم که در خون ز شیشه ام بی  
 همی ذوقم که در مانم تیریس  
 جهانی دل تو داری از که ترسی

ناشش امیر ابوالمظفر ملک ظاهر بن ابو الفضل بن محمد الحاج ابی جعفر احمد اجداد شش زار او حکام و سلاطین  
 ذوی الاحشام و ذکر چنانچه در تواریخ مسطور است و چنانچه از ما در راه الهذبت و منسوب  
 بدان چنانی گویند و چنانچه ساریت منسوب بانولایت و در آنجا رودیت که چنانی رود نامند و آن نوری بزرگ است بهر صورت  
 ابوالمظفر طاهر امیری بود جامع کالات محموده و خصایل ستوده که نظیر و عدیش نبوده فضل و انی علم شافی داشته گاهی  
 نظری بر صغیر زمانه می نگاشته باشه خوشش اشته و در زمان محمود غزنوی حکومت طخارستان بودی بوده ابو الحسن فرخی از بستگان  
 شخت بخدمت او آمده مدح وی گفت و قصیده داخلگاه در مدح او ست و بتوسط دی سلطان محمود رسیده است و ابان  
 و اجداد وی همه حکام و سلاطین بزرگ بوده اند استاد دقیق نیز از مداحان این سلسله بوده است بهر حال امیر ابوالمظفر

کای غنم می سروده  
 آن ساقی سر روی صوچی بر من جازد  
 بر بسته بود چون کوی تو قیج او  
 بد با دره بیاد ماه و دست  
 چشم کوزنت در قمار کبک  
 کانی و اردوشن ان عمره با  
 یکش همی فتوح زنگ آینه زند

طرطری هستی

بست کونی عارض آن کج زپاش  
 نیست بسیمین برین لاله کون خیار  
 در صفات آفتاب آسمان اندم شب  
 روشن و تابان در یاروی بالان خاد  
 آنچنان گو هست بر مردم تواند و جنگ  
 با بد و بانیک کیانت جو دودام  
 رخ و بره با آند لفری تازه نکا  
 لبش بر سده زلفش بهر چشم عهد

القصاوه

از خواب در چشمش دو تو ناز کش	و انجام می اندک کف او چو ستاره
از صغیر از احمد و از شغیر مسلم	کو نیکه دوسه برین است زود گویند
که بی می صبر نتوان خلق بر	بگر سننگری تا چون شکفته است
بگشتی چو کور و کبینه نیک	سخن گفتش تلخ و شیرین دل

وله ربانی  
 تا بر من بر تو سخیز انگیرند  
 با ما بحدیث عشق تا چه ستیزند  
 از حکما و بلغای بلند و ستان است  
 و قلی اوحی نوشته که در مجموع شش هفت قصیده نیکو

با سیم او دیده ام بهر حال از دوسه باشد

که بود ممکن که در بروج دیده آفتاب	و صل او خواهد از نبرد جز و در دیکان
نیست با زلف سیاه چشم شمشاد آفتاب	و دشمنی دیک سر آید شتاب نیکو
چون برآمد تا کمان از روی یا آفتاب	کفتی از روی مثل بو با خجای موسی بو
رای شاهنشاه عادل در مانا آفتاب	شاه در کن آیدین که دولت اختیار آورد
نیست گاه نور بر آنچون آفتاب	ز عکاه از خون بخوان کند کاه خندان
نور یکسان افکنند بر خاور و خوار آفتاب	آفتاب حدش از نور داد و دی

وله حبیبی  
 یکی بخیل و دوم جابر و سیم قهار  
 ز کور و آهوی کبک دلی ستم کور

از اوست  
 تا خورده یکی جام یکی داده و مادام  
 دزدان من هر یک ز ذکر پاره می کم  
 خوردمی جام بزرین طبع بر  
 چنان که میان و شکر شکرنگ  
 بجایک بدل بر چو تیر خندنگ  
 در سر منی را با پای خود آو ترند  
 در مجموع شش هفت قصیده نیکو

هر که با بیدونه سر و کویا آفتاب  
 چون دن و سوب ازید ان سنا آفتاب  
 آستینش آسمان دست پضا آفتاب  
 چو باغ نو بهار بر احتیاج آفتاب  
 چو در دردی هشت از لاله آفتاب  
 هست بر اعدای شمش کونی که جدا آفتاب  
 یکی گشت دوم سوسنی سیم کلان  
 یکی سرین دوم دیده دیم رفقا

تا به فیض روح نه پیچ نخدی آری  
 کز او استقراج ملک آموخته ام  
 ز دین شدای عجب همه طرف بستن  
 بر که ترنج شد عرضی که شنید  
 شد از سرخ لب تابغ در عشق او  
 آن فصل شد گذشته که اندر میان باغ  
 سلطان شمع و صاحب سلام آنگه است  
 جایش از آن زانکه تو هم کند خرد  
 سوزی واق مود ترا هر خاکروب  
 فلک آفرینی صدف در یقین  
 عده الملک فروغ که حدادی  
 شمشیر سبزه است اولی از پیغم  
 ز تو که بسوی این جان نویسد  
 که تو بخیب غلط یا کند پیش  
 کاغذ شرف بر حیت زلفت کوئی  
 استگین با در استر اگر بیادیت

صیبا و الدین

ز بهی مشایخ منزل همه آیت سلطان  
 چنان آورده شد جمع ضلایق در دیار

کویند چون بر منبر رفیق عادت  
 نوشت که عاقده را نختی بر ترنه که روزی احسد امید بدین رباعی زود جواب فرستاد  
 یکشور حدیث منی چهارمین است

صیبا و الدین

میگفته بوده و از قصیده که نظم نموده این سه بیت نوشته میشود  
 شاه جم سکنده ثانی که رای او  
 بر فتح ملک ترک حشم را مثال داد  
 خورشید در تیغ وی ز مشرق آید

ظاهر عریان جدانی

بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته اند خط است وی از قدمای شیخ است معاصر دایلم  
 بوده و در ششده بود قبل از عنصری فردوسی اما مثال اقران رحمت نموده و با حیات بدیع و مضامین بدیع بزبان قدیم داو ند گویند رسالات  
 از آنجناب بانده و محققین بر آن ششده نوشته اند بعضی از دو قطعی ایشان در این کتاب ثبت میشود  
 ندل ششده حالت در نشی یار  
 مژده کردم بگردیده پر چین

هست کل همه از شادی خندید  
 زلف و زار تو هر شام و هر خندید

وله صیبا

شاخ درخت شد بدل شاخ ز غم  
 خون بگرز دیده دگر شد درون  
 چو ز روی دست غم من کل دگر  
 بر تخت ملک جا سینه خدایگان  
 قدرش درون از آنکه لغت کند گمان  
 سلطه ساری قدر آسپنج ز بدبان

در مدح شمس الدین محمد بن محمد اجدادی النجار فی الملقب شمس خاله

شعر کردند بزرگان لقب سحر شوق  
 از خشن خایه زلف کند حور لبین  
 در زمان عاشق زنجیر بود شیرین  
 خط او بود آج سپنج و قطعا پود  
 نیمم سپنج شب چو تو بر بالین

چون نخدی ای مطلق از آن بگرند  
 لفظها که ز قبول داد در ده

وله صیبا

کوی بر آن خنیده که این کجاست  
 که اردان سکن صفت پس چرا  
 امر زینت در همه کلهای باغ و باغ  
 آنقا کسی بر بد نسام او قصا  
 ای زدم رنای مشکین شد بهار  
 جای که رستی شود طبیعت اشک

آسمان نخله سازدی حسن نجوم  
 روح طبع تو با روح فلک بد بنیر  
 کشفه ایات تو در مجلس اولی خانا  
 رخصت و قد شای کرانیت کند

که ندیدت کس شمس تو خندید  
 کند آغاز هم از پشت پر خندید  
 نوعی کمی است مگر با هر کان  
 باوشن بد نوشت بر او قی بدستان  
 صفرای باغ دفع نکرد ز نار و دن  
 جز افک دشمن شمس مادی هتافون  
 موهنوع کرد صفت انداز این و جان  
 دی از کف سخای ز دین شد و خرم  
 از شرم تیر در تن خیمت شود نهان  
 گوهر و مطه قدر شرف شمس اندین  
 که نکست از قلمش قاصد قد شمین  
 چون از قلمش مشک بجا فور عین  
 راوی شرف تو در جمع ملک روح امین  
 خوانده چهار تو در پرده ارحام حسین  
 به طغیانش سخن من کند از عتسین

ذاعلی خوش بیان عالی هر ب زبان بوده در پنج سخن دهشته دخلق امر خطه میفرموده محمد حسن  
 کوید او را ملاقات کردم فاضل بدین چند بیت از او نوشته شد  
 بیده ضل دست خاریات جانیا  
 که جز در طره بود بر زیند کس نیانیا  
 آنور شید جانگیری آن باغ صیبا  
 جز در انورین انور کی بجز در صیبا  
 اگر شیف کثور ایکا است آسانی  
 که نا دهند عالم توئی اسکند ثانی

رباعی

پایان غرور نیست دستار است

در هر کجی سخن ز گفتار من است  
 که پیش نیم پیشش ای مرد کسره

معلوم نیست که از کجاست اما صاحب سیف اسفرنگی و در زمان دولت سلطان محمد بن کبش خزانده شاه  
 که او را اسکند ثانی و سلطان بخر لقب کرده بودند شعر اقصیده ما در تهنیت این اعتبار بنام او

از خلق بزرگ پیشرو جاه و جلال داد  
 آید پدید ملک خطا و زوال داد

نام شریفش با ظاهر است از علماء و حکماء عرفای مبدوده است و صاحب کرامات و مقامات عالی و آنکه  
 بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته اند خط است وی از قدمای شیخ است معاصر دایلم

بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته اند خط است وی از قدمای شیخ است معاصر دایلم  
 بوده و در ششده بود قبل از عنصری فردوسی اما مثال اقران رحمت نموده و با حیات بدیع و مضامین بدیع بزبان قدیم داو ند گویند رسالات  
 از آنجناب بانده و محققین بر آن ششده نوشته اند بعضی از دو قطعی ایشان در این کتاب ثبت میشود

خیال خط و خالت در نشی یار  
 که خوابه خیالت در نشی یار



دلی دارم که ببود شش نمی بو  
 نسیمی که زین آن کاکل آید  
 دلم از ده بهرت غنیمت  
 هزارت دل بغارت برده ویش  
 بنایدن دلم مانند بی  
 حوز آیین چو دات از ده تری  
 دلی نازک بسان شیشه ام بی  
 کارینا دل جانم تو دیر سک  
 کیشان که زاری از که ترسی

غیبت میگردم بود شش غنیم  
 مرا خوشتر زوی منلی آید  
 سر نیم خشت و با نیم ز میسند  
 هزارت بگر خون کرده ویش  
 مادم در بهرت ز پی بی  
 دلم از تیر عشقت ده تری  
 اگر آبی کشم اندیشه ام بی  
 همه پید او پنهانم تو دیری  
 برای که بخواری از که ترسی

بیادش میدهم شش میر با  
 چو شو که م خیالت زده نوش  
 کن هم ای که موته دوست ایرم  
 هزاران داغ دیش اینم شرت  
 مرا سوزت که از ده قیامت  
 ز چه حال خست دانی سیاهن  
 سر شکم کرده خونین محبتی  
 منیدانم که ایندرد از که دیرم  
 موبای این نیمه دل از کس ترسم

برآند می نمم دود شش نمی بو  
 سوز بستم بوی گل آید  
 هر آنکست دوست داره شش این  
 همی نشسته از اشسته ویش  
 خدا از ده قیامت تا کی سبلی  
 بر آن نزدیک حوزی سوته تری  
 موان دارم که در خون ششام بی  
 همی زو نم که در مانم تو دیری  
 جان دل تو داری از که ترسی

طاہر چپانی خوارزمی

نامش امیر ابوالمظفر ملک طاهر بن ابو الفضل بن محمد الحاج ابی طالب احمد سلطان  
 ذوی القدر است و ذکر چنانچه در تواریخ مسطور است و چنانچه از مادر او الهذبت و منسوب  
 بدان چنانی گویند و چنانچه ساریت منسوب با نولایت و در آنجا رود لیت که چنانی رود نامند و آن نهری بزرگ است بر سر  
 ابوالمظفر طاہر امیری بود جامع کالات محموده و خصایل ستوده که نظیر و عدلیش نبوده فضل و انی علم شانی داشته گاهی  
 نظری بر صفو زمانه می نگاشته باشه خوشش اشته و در زمان محمود غزنوی حکومت طخارستان بودی بوده ابوالمحسن فرخی از بستگان  
 سخت بخدمت او آمده مدح وی کثرت و قصیده و اشعار در مدح او ست و بتو نظای سلطان محمود رسیده است و ابان  
 و اجداد وی همه حکام و سلاطین بزرگ بوده اند استاد دقیق نیز از مداحان این سلسله بوده است بر حال امیر ابوالمظفر

کاهی نظسم می سروده  
 آن ساقی سر روی صبحی بر من جازد  
 بر بسته بود چون گری تو قبح را  
 بد باده بیاد ماه و دست  
 چشم کوزنت و در شاکر کبک  
 کمانی و بار و دشمنان غمزه تا  
 یکشوی شوق زک آینه زند

طهری هندی

بست کوی عارض آن که پیا آفتاب  
 نیست با سیمین برین لاله کون خضار  
 در صفات آفتاب آسمان اندم  
 روشن تابان در یاروی بالانها  
 آنچه آن کو هست بر مردم تواند جز جنگ  
 با بد و با نیک کیانت جو دادم  
 رخ در بر لب اند لفریبت از ده کجا  
 لبش بر سر زلفش مبر چشم بعد

الصابون	
از خواب دو چشمش چو پونا کر خرم	و انجام می اندکف او چو ستاره
از صفرو از احمد و از خضر مسلم	کو نیکه دوسه برین است از ده کشته
که بی می صبر نتوان خلق بر	بگرسن نگر می تا چون شکفته است
بگشتی چو کور و بگبسته نیک	خون کفش تلخ و شیرین و لب

دله ربانی

تا بر من بر تو سر شیزا نگیرند	با بجدیت عشق تا چه ستیزند
در حکما و بلغای هند و ستان است	و تقی اوصدی نوشته که در مجموع شش هفت قصیده نیک
باسم او دیده ام بر حال از دمی باشد	
کردم سخن که در بر ج و پیا آفتاب	وصل او خواهد از یزد و زرد و زرد بجان
نیست با لطف سیاه چشم شمشاد آفتاب	دوشش در یک سینه آفتاب نیکو آفتاب
چون برآید تا کمان زندی یا آفتاب	کشتی از روی شش و با بیخاک موسی بو
رای شاه شاه ملول و دانا آفتاب	شاه که آید برین که دولت را پنهان دارد
نیست که نور بر آنچو آفتاب	از مکاه از خون بخوان کند کاه خرن
نزدیکان فلک در بخار و خوار آفتاب	آفتاب عدلش از زنده آفتاب

دله حبیبی

یکی بخیل و دوم جابر کسیم قمار  
 ز کور و آهوی کبک و کسند کون

ازاد است

تا حوزد یکی جام کی اوده و دام  
 وز دامن هر یک زد که پاره تنگی کم  
 حوزد می جام بزرین طبع بر  
 چنان که میان و شکر شکرنگ  
 یکایک بدل بر چو تیر خدنگ  
 هر سخن را با پای حوزد آو ترند  
 در مجموع شش هفت قصیده نیک

هر که با بدونه سر و کوی آفتاب  
 چون دن و سوب از میدان آفتاب  
 آستینش آسمان دست پنهان آفتاب  
 هر کس باغ نو بهار بر آفتاب  
 چه حوزد از دی هشت از لاله آفتاب  
 هست بر اعدای شش کوی که آفتاب  
 یکی گلست و دوم سوسنی سیم کلان  
 یکی برین دویم دیده و سیم رفان